مالک الکتاب محمد بصیر ولد محمد محسن ... گورکهپور

بعون صانع مکین و مکان و بفضل خالق زمین و آسمان

خمسهٔ نظامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنو بهزار خوبی طبع گردید

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ذیل ہیچ کے تین صفحہ جو سادے ہین انہین بعض کتب قصص نظم درسی فارسی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو -

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
کتب قصص نظم درسی وغیرہ فارسی		سکندر نامہ بری خفی قلم محشی - کاغذ سفید وخانی -	۹ر۹
مثنوی خسرو وگل مسمی بخسرو نامہ از شیخ فرید الدین عطار مطبوعہ شہر ...	عہ	شرح سکندر نامہ بری - از علماے کلکتہ معروف بہ منتخب الشروح -	عہ ر
مثنوی مخزن الاسرار خواجہ نظامی -	۶ر۹	شرح سکندر نامہ بری معروف بشرح گلوری رائج پنجاب دو جلد مجموعہ بتفصیل ذیل -	عہ ۶
ظہور الاسرار - شرح مخزن الاسرار از ملا ظہور الحسن -	۹ر	(جلد اول) کاغذ سفید وخانی	۱۲ر۳
مثنوی لیلی مجنون - از خواجہ نظامی -	۳ر۹	(جلد دوم) کاغذ خانی -	۱۰ر۳
مثنوی ہفت پیکر - از خواجہ نظامی -	۴ر	شرح سکندر نامہ بری - از محمد نصیر الدین شاہ -	۸ر
سکندر نامہ بری محشی کلان جلی قلم مع فرہنگ از خواجہ نظامی کاغذ سفید گندہ والا	عہ ۳ر	شرح سکندر نامہ بری از مولانا غیاث الدین	۶ر
ایضاً بمراتب بالا فرہنگ کاغذ گندہ سفید وخانی -	عہ ۳ر	سکندر نامہ بحری - از خواجہ نظامی -	۲ر۹
ایضاً متوسط قلم محشی بمراتب بالا دو قسم کاغذ (۱) کاغذ سفید گندہ -	عہ ۳ر	مثنوی یوسف زلیخا - از ملا عبد الرحمن جامی جلی قلم محشی -	۱۲ر
(۲) کاغذ سفید رسمی -	۱۱ر۹	مثنوی یوسف زلیخا محشی متوسط قلم بمراتب بالا	۸ر۹
		ایضاً خفی قلم بمراتب بالا -	۳ر

به عون صانع مکین و مکان بفضل خلاق زمین و آسمان
خسرو شیرین نظامی
در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنو بهزار خوبی طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را در خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود بیفروز / زبانم را ثنای خود درآموز
بدآن دمی دلم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش
چنین کز خواندنش فرخ شود رای / ز مشک افشاندنش فرخ شود جای
سوادش دیده را پرنور دارد / دماغش مغز را معمور دارد
مفرح نامهٔ دلهاش خوانند / کلید گنج مشکلهاش دانند
معانی را بدو ده سربلندی / سعادت را بدو کن نقشبندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش / که خود بر نام شیرینست فالش
نسیمی از عنایت یار او کن / ز فیضت قطرهٔ در کار او کن
ز فیاض عنایت کرد یاری / بیا ای کان معنی تا چه داری

در توحید باری سبحانه و تعالی

بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدای کافرینش در سجودش / گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی‌مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند
فلک بر پای دار و انجم افروز / خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریک / بروز آرندهٔ شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید / شب و روز آفرین ماه و خورشید
نگهدارندهٔ بالا و پستی / گوا بر هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر / نشانش بر همه بیننده ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای / طبائع را بصنعت گوهرآرای

مراد و مایهٔ باریک بینان
انیس خاطر خلوت نشینان

ورای هرچه در گیتی قیاسی ست
برون از هرچه در فکرت شناسی ست

بجست و جوی او بر بام افلاک
دریده وهم را نعلین ادراک

خرد در هستیش هشیار برخاست
چو او دیدش نمیداند چپ و راست

مبرا حکمش از دوری و دیری
منزه ذاتش از بالا و زیری

حروف کائنات ار باز جوئی
همه در تست و تو در لوح اوئی

چو گل صدپاره کن خود را درین داغ
که تو آن تیر رست آمد درین باغ

تو زآنجا آمدی زینجا و دیدی
از اینجا در گذر کانجا رسیدی

قیاس عقل تا آنجاست بر کار
که صانع را دلیل آید پدیدار

نظر و دیدش چو نقش خویشتن داشت
پس آنگاهی که خویش از پیش برداشت

شناسائیش بر کس نیست دشوار
ولیکن هم بحیرت میکشد کار

ز هر شمعی که جوئی روشنائی
بوحدانیتش یابی گواهی

مده اندیشه را زین بیشتر راه
که یا کوه آیدش در پیش یا چاه

چو دانستی که معبودی ترا هست
بدار از چند و چون جستجو دست

خرد بخشید تا او را شناسیم
بصارت داد تا از وی هراسیم

فگند از بیانت نه حرف افلاک
رقوم هندسی بر تخته خاک

جهت را آتش گریبان بر سر افگند
زمین را چار گوهر در بر افگند

نبات روح را آب از جگر داد
چراغ دیده را نور از بصر داد

گه از خاکی چو گل گنجی بر آرد
گه از آبی چو ماه نقشی بر آرد

چنان کرد آفرینش را بآغاز
که پی بردن نداند کس بدان راز

چنانش در نوردد در سرانجام
که نتواند زدن فکرت در آن گام

بهر مایه نشانی داد از اخلاص
که ادراکش در حل کاری بود خاص

چو بخشاینده و بخشنده جود
نخستین مایها را کرد موجود

یکی را داد بخشش تا رساند
یکی را کرد ممسک تا ستاند

نه بخشنده خبر دارد ز دادن
نه آن کو ستاند از ستادن

نه آتش را خبر کو هست سوزان
نه آب آگه که هست او جان فروزان

خدا را ملک با کس مشترک نیست
همه حمال فرمانند شک نیست

کرا زهره که حمالان راهش
که تخلیطی کنند در بارگاهش

ببنجد خاک و موئی بر ندارد
نیارد باد پوئی بر ندارد

زهی قدرت که در عبرت فزودن
چنین نقشها نهاد اندر نمودن

اندر استدلال در نظر و توفیق

خبر داری که سیاحان افلاک
چرا گردند گرد توده خاک

درین محرابگه معبودشان کیست
وزین آمد شدن مقصودشان چیست

چه میجویند ازین محمل کشیدن
چه میخواهند ازین منزل بریدن

چرا این ثابت است آن منقلب نام
که گفت این را بجنب آن را بیارام

قبا پوشان چو گل در تازه روئی
پرستش را کمر بستند گوئی

مرا حیرت بر آن آورد صد بار
که بندم در چنین بتخانه زنار

ولی چون کرد حیرت تیز گامی
عنایت بانگ بر زد کای نظامی

مشو فتنه برین بتها که هستند
که این بتخانه خود را می پرستند

چو ابراهیم با بت عشق میباز
ولی بتخانه را از بت بپرداز

نظر بر بت نهی صورت پرستی
قدم بر بت نهی رفتی و رستی

نمودار یست کز مه تا بماهی است
طلسمی بر سر گنج الهی است

طلسم بسته را بایخ یابی
چو بشکستی بزیرش گنج یابی

طبائع را یکایک میل و رکش
بدین خوبی خود را نیل سرکش

ببین چه نقش گردون کان خیالست
گشادن بند این مشکل محالست

مرا بر سر گردون رهبری نیست
چنان دانم که آن ره سرسری نیست

اگر دانستنی بودی خود این راز
یکی زین نقشها در دادی آواز

ازین گردنده گنبدهای آن نور
بجز گردش چه شاید دیدن از دور

درست آنست کاین گردش بکار است
درین گردندگی هم اختیار است

بلی در طبع هر داننده هست
که با گردنده گرداننده هست

ازان چرخه که گرداند زن پیر
قیاس چرخ گردنده ازان گیر

اگرچه از خلل یابی درستش
نگردد تا نگردانی نخستش

چه گرداند و را دست خردمند
دران گردش بماند ساعتی چند

همیشه دور گردون زین قیاس است
شناسد هر که او گوهرشناس است

اگر تو رو نمود از خدائی
در اصطرلاب فکرت روشنائی

نه زانرو جستن آمد نامهٔ تو
نه از آثار ناخن جامهٔ تو

بدو جوئی بیابی در جلش خود
نه جوئی چون ز دو یابی تر زین نو

بهر نقشی که بنمود او جمالی
گرفتند اختران زان نقش فالی

نیکی ده وانه جو در ناب کرده
یکی منگی در اصطرلاب کرده

ز گردشهای این چرخ سبک رو
همان آید گران منگی ازان جو

نگوزار کان بدید آید مردم
چنان کاحوال هر از سیر انجم

که قدرت را حوالت کرده باشی
چو آلت را به آلت کرده باشی

اگر تکوین بآلت شد حوالت
حوالت بود در تکوین آلت

اگرچه خاک و باد و آب و آتش
کنند آمد شدی با یکدگر خوش

همی تا ز دخط فران نیاید
بشخص هیچ پیکر جان نیاید

نه هر ایزد پرستانند پرستند
چه خور را قبله سازد خود پرستند

نه خود بر گشتن ستا ایزد به پیچی
ندارد روز با شب هم نشستی

خدا از عابدان آن را گزیند
که ره را و خدا خود را نه بیند

مناجات حق سبحانه و تعالی

خدایا چون گل ما را سرشتی
وثیقت نامهٔ ما را نوشتی

بما بر خدمت خود فرض کردی
جزای آن بما بر فرض کردی

چو ما با ضعف خود در بند آنیم
که بگذاریم خدمت تا توانیم

تو با چندین عنایتها که داری
ضعیفان را کجا ضایع گذاری

بدین امیدهای شاخ در شاخ
کرمهای تو ما را کرد گستاخ

وگرنه ما کدامین خاک باشیم
که از دیوار تو گردی تراشیم

خلاصی ده که رو از خود بتابیم
بخدمت کردنت توفیق یابیم

ز ما خود خدمتی شایسته باید
که شادروان عزت را بشاید

ولیکن بندگیهان گوش گیر است
ز خدمت بندگان را ناگزیر است

بهر سهوی که در گفتار ما افتد
قلم در کش گر این بسیار افتد

اگر خواهی جها در خط کشیدن
ز فرمانت که آرد سر کشیدن

دگر گردی ز مشت خاک خوشنود
ترا نبود زیان ما را بود سود

دران حالت که باایم موئی
ز بخشایش فرو بگذار موئی

بیامرز از عطای خویش ما را
کرامت کن لقای خویش ما را

من آن خاکم که مغزم دانهٔ تست
بدین شمعی دلم پروانهٔ تست

توئی کادل ز خاکم آفریدی / بفضلم زآفرینش برگزیدی
چو در وا کردی گنجی جانم برافروز / چو نعمت دادیم شکرم درآموز

بسختی صبر ده تا پای دارم / در آسانی مکن فرموشکارم
ز سر گردانیم دانی که چون است / بهر تا اهل دانی ورنه هست

ترا جویم بهر نقشی که دانم / تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
بعزم خدمتت بر داشتم پای / چو از ره باز گردم راه بنمای

بکعبه نیت آورده است جانم / وگر در بادیه میرم ندانم
بهر نیک و بدی کان در میانه است / کرم بر تست و آن دیگر بهانه است

یکی را پای بشکستی و خواندی / یکی را بال و پر دادی و راندی
ندانم تا من مسکین کدامم / ز مقبولان و محرومان کدامم

ز فضل خویش فضلی کن مرا یار / بفعل من مکن با جان من کار
ندارد کار من آن زور بازو / که با عدل تو باشد هم ترازو

توئی کز عالمی فضل تو بیش است / اگر رحمت کنی بر جای خویش است
رهی دارم به هفتاد و دو هنجار / ازان یک ره گل و هفتاد و یک خار

عقیدم را بدان ره کش عماری / که هست آن راه راه رستگاری
اگر دیندارم و گر بت پرستم / بیامرزم بهر نوعی که هستم

بتقصیری که از حد بیش کردم / خجالت را شفیع خویش کردم
هدایت را ز من پرواز مستان / چو اول دادی آخر باز مستان

تماشا کن بخودستهای خویشم / برافگن برقع خجلت ز پیشم
دل مستم مرا هشیار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان

دلم را در قناعت زنده دل دار / مزاجم را بطاعت معتدل دار
چنان خسپان که خواهد وقت خوابم / که گر ریزد گلم ماند گلابم

بخدمت خاص کن خرسندیم را / بکس مگذار حاجتمندیم را
زبانم را چنان کن بر شهادت / که باشد ختم کارم بر سعادت

چنان دارم که ور نابود و در بود / چنان باشم که گر باشی تو خوشنود
چو حکمی را بخواهی یا قضائی / بتسلیم آفرین در من رضائی

فراغم ده ز کار این جهانی / چو افتد با تو کارا نگه تو دانی
منه پیش از کسی تیمار بر من / بقدر قوتم نه بار بر من

چو چشمم را ز فیض خویش ده نور / سرم را ز آستان خود مکن دور

دماغ دردمندم را دوا کن / دواش از خاک پای مصطفی کن

در نعت حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوة فرماید

محمد کآفرینش هست خاکش / هزاران آفرین بر جان پاکش

چراغ افروز چشم اهل بینش / طراز کارگاه آفرینش
سپه سالار و سرخیل انبیا را / سرو سرهنگ میدان وفا را

مرقع برکش نرماده چند / شفاعت خواه کار افتاده چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی / کلید مخزن گنج الهی

یتیمان را نوازش در نسیمش / از آن بابا نام شد در یتیمش
بمعنی کیمیای خاک آدم / بصورت توتیای چشم آدم

سرای شرع را چون چار حد بست / بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد / خرد را در پناهش پیروی داد

اساس شرع را ختم جهان است
شریعت‌ها بدو منسوخ از آن است

جوانمرد و رحیم و تند چون شیر
زبانش گه کلید و گاه شمشیر

ایاز خاص و خاصان گزیده
ز مسعودی بمحمودی رسیده

خدایش تیغ نصرت داده در چنگ
سر آهن نقش او اندبست بر سنگ

بمعجز بدگمانان را خجل کرد
جهانی سنگدل را تنگدل کرد

چو گل بر آبروی دوستان شاد
چو سرو از خواب خورد عالم آزاد

فلک را داده سردستی بپوشی
عمامه‌اش باد را عنبرفروشی

سریر عرش را نعلین او تاج
امین وحی و صاحب سر معراج

ز جای برده مهدی را بانجم
ز شاکی کرده دیوی را به مردم

خلیل از خیل داران سپاهش
مسیح از چاوشان بارگاهش

بر نج و زر چنینش در که غاری
حرم غاری و محرم سوسماری

گهی دندان بسته سنگ داده
گهی لب بر سر سنگی نهاده

لب و دندانش از آن سنگ گشته تنگ
که دارد لعل و گوهر جای در سنگ

سر دندان کنش را زیر چنبر
فلک دندان کنان آورده در بر

بصدر خواب و دل در شفاعت
زبانش امتی گو تا قیامت

من آن تشنه لب غمناک اویم
کز او آب من و من خاک اویم

بخدمت کرده ام بسیار تقصیر
چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر

کنم درخواستی زان خاک پاک
که یک خواهش کنی در کار این خاک

برآری دست از آن برد یمانی
نمانی دست برد آنگه تو دانی

که الهی بر نظامی کار بگشای
ز نفس کافرش زنار بگشای

دلش در مخزن آسایش آور
بران بخشودنی بخشایش آور

اگر چه جرم من کوه گران است
ترا دریای رحمت بیکران است

بیامرزش روان آمرزی آخر
عذرها را رایگان آمرزی آخر

در سابقهٔ نظم این کتاب فرماید

چو طالع موکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی جهان کرد

جنیبت دار نور صبحگاهی
جهان بستد سفیدی و سیاهی

فلک را چتر بر سلطان بپاییست
که الحق چتر بی سلطان نشاییست

درآوردند مرغان هل بهانه
سحرگه پنج نوبت را آواز

برین تخت روان با جام جمشید
بسلطانی برآمد نام خورشید

بدولتخانهٔ خاقان و فغفور
سخن را تازه کردند منشور

نوا شاه سخن را باسهٔ تقدیر
قرانان قلم را داد شمشیر

بدین شمشیر هر کو کار کم کرد
قلم شمشیر شد تیغش قلم کرد

من از ناخفتن شب مست بادم
چو شمشیر قلم در دست دادم

بدین دل گر کلاه امشب درآیم
کدامین گنج را در برگشایم

چه طرز آرم که گیرد زبان را
چه بر گیرم که در گیرد جهان را

درآمد دولت از در شاد و پیروز
هزارم بوسه‌ای خوش داد بر روز

که کار آمد برون از قالب تنگ
کلیدت را گشادند آهن از سنگ

چنین فرمود شاهنشاه عالم
که عشق تو برآراز راه عالم

که صاحب حالتان یکبار مردند
ز بی سوزی همه چون یخ فسردند

فلک را از سر خشم ز بانی
تراشیدی بسی سر معانی

عطارد را قلم مسمار کردی
چه بندی زهره بر تن خار کردی

منصورزاده ملوک سلطان محمود ارسلان شه بخوبی در عدل چار یار ارس

چو عیسی ترک راه بی‌ره آموز | چو موسی عشق را شمعی برافروز
ز تو پیروزه در خاتم نهادن | ز ما دست سلیمانی گشادن
گرت خواهیم کردن حق شناسی | نخواهی کردن آخر ناسپاسی
وگر بر تو رهی ناساز گیریم | چو فردوسی ز مزدت باز گیریم
توانی مهر یخ بر زر نهادن | قفائی را توانی سر گشادن
وگر چه مقبلان دولت پرستی | طمع را میل در کش باز رستی
دلم چون دید دولت را هم آواز | ز دولت کرد با دولت یکی ناز
که وقت یاری آمد یاری کن | درین غم خوان نخواریم غمخواری کن
ز مدح تیر آن کین خصم گفتند | بیازوی ملوک این لعل سفتند
بدولت در اشتغال اندیشه پاس | نشاید سفت گوهر جز بالماس
منم رو از جهان در گوشه کرده | کفی پست جوین را توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته | ز شب تا شب بگردی روزه بسته
سخنهائی ز رفعت بر ثریا | با سباب مهیا شد مهیا
چو زنبوری گذارد خانه تنگ | در آن خانه بود حلوای صد رنگ
بقدر همت که روزی را چه شاخست | گرم دل تنگ شد روزی فراخست
چو خواهم مرغم از روزن درآید | زمین مشکافد و ماهی برآید
ازین دولت که یاد احدانم هیچ | بهمت یاری خواهم دگر هیچ
بسا کارا که شد روشن از ماه | بهمت خاصه همت همت شاه

در مدح و دعای سلطان طغرل ارسلان و وصف الحال خود فرماید

گر از دنیا و جوهی نیست در دست | قناعت را سعادت باد پیوست
چو سلطان جهان شاه جوان بخت | که برخوردار باد از تاج و از تخت
بسلطانی بتاج و تخت پیوست | بجای ارسلان بر تخت بنشست
سرافراز اقلیم معانی | ولایتگیر ملک زندگانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل | خداوند جهان سلطان عادل
ملک طغرل که دارای وجودست | سپهر دولت و دریای جودست
من این گنجینه را در می‌گشادم | بنای این عمارت می‌نهادم
بریدی آمد از درگاه فغفور | بشغل بنده الا اگر دستور
قبول بندگی را ساز دادم | ملامت را چو خون خط باز دادم
مبارک بود طالع نقش بستم | فلک گفتا مبارک باد و هستم
ازین پیکر که معشوق دل آمد | بکم مدت فراغت حاصل آمد
بدین طالع که هست این نقش را فال | مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو نقش از طالع سلطان نماید | چو سلطان گر جهانگیرست شاید
درنگ از بهر آن افتاد در راه | که تا از شغلها فارغ شود شاه
جنیبت را ز لند و طمغاج بندد | طراز شوشتر بر تاج بندد
بتیغ هفت کشور سر برآرد | سر نه چرخ را در چنبر آرد
بیازوی چتر عنقا را بگیرد | بتاج زر ثریا را بگیرد
شکوهش چتر بر گردون رساند | سمندش گرد بر گردون نشاند
کمینش خاقان خراج چین فرستد | کمینش قیصر رواج دین فرستد
بحمد الله که با قدر بلندش | کمالی دنیا مد جز سپندش
من از شفقت سپند باد دانه | بدو صد جد و جهد کردم روانه
بشرط آنکه او بوی دهد خوش | نهد بر نام من نعلی در آتش

زبان از لفظ بلند گوهرافشان / که جان عالمست و عالم جان را
اتابک را بگوید کای جهانگیر / نظامی وانگهی چندین گو تقصیر

چنین گوینده در گوشه تا کی / سخن گویی چنین بی توشه تا کی
نیاید وقت آن کو را نوازیم / زکار افتاده را کارسازیم

بسیجی چشم این غمگین گشاییم / برابر ویش زابرو چین گشاییم
مستی و هستی را بر غزلهاش / شبی صد گنج بخشیم بر غزلهاش

گر او را خرمن از ما گشاید / ز ما واالله که یک جو کم نیاید
ز ملک ما که دولت راست بنیاد / چه باشد گر خرابی گردد آباد

ازان شد خانه خورشید معمور / ز تاریکان ویرانه دهد نور
سخائی ابر ازان آمد جهانگیر / که در طفلی گیاهی را دهد شیر

کنون عمریست کین مرغ نوا سنج / بشکر نعمت ما می برد رنج
نخورده جامی از میخانه ما / کند در شکر ما شکرانه ما

شفیعی همچو من پیش غلامی / چو تو کیخسروی بخشنده کامی
بدان سر کز سریر عرش بیش است / که گر نیواز این جای خویش است

نظامی چیست این گستاخ رویی / که با دولت کنی گستاخ گویی
خداوندی که چون خاقان فغفور / بعهد حاجت زمین بوسیدش از دور

چه عذر آری تو ای کز تر زبانی / چه گویایی درین خط خطاکن
بلی عذریست کین درگاه شاهی / صفت دارد بدرگاه الهی

بدین در هر که بالاتر فروتر / کسی کافکنده تر گستاخ گوتر
نه بینی برق کاهن را بسوزد / چراغ بیوه زن را بر فروزد

جهان دریاست موجش بیکرانست / گلی را باغ و باغی را بهارست
سلیمانست شه با او درین راه / گهی ماهی سخن گوید گهی ماه

دبیرم را به آتش گاه بباکی / گهی زر در حساب آید گهی خاک
خدایا تا جهان را آب و رنگست / فلک را دور و گیتی را درنگست

جهانرا خاص این با جعفر گزین را / فلک را یار این گیتی ستان کن
ممتع دارش از جان و جوانی / ز بهر خیریش فزون کن زندگانی

مبادا دولت از بالینش دور / مبادا تاج را بی فرق او نور
فراخی باد ز اقبالش جهان را / ز چترش سر بلندی آسمان را

مقیم جاودانی باد جانش / حریم زندگانی آستانش
بفتح فالی و فیروزه مندی / سخن را دادم از دولت بلندی

طراز آفرین بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه رقم را
بسر خیل شاهنشاه آفاق / چو ابرو با سری هم جفت هم طاق

در دعای شمس الدین محمد ایلدگز

ملک اعظم اتابک داور دور / که افگند از جهان آوازه جور
جهانگیر آفتاب عالم افروز / بهر بقعه قران سازد قرین سوز

ابو جعفر محمد کز سر جود / خراسان گیر خواهد شد چو محمود
دلیل آنکه خاص و عامست / که شمس الدین والدنیاش نامست

جهان چون شمس کانجم را دهد نور / دهد ما را سعادت چشم بد دور
دران بخشش که رحمت عام کردند / دو صاحب را محمد نام کردند

یکی ختم نبوت گشته ذاتش / یکی ختم ممالک در حیاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه / یکی ملک عجم را جاودان شاه

یکی زین راز ظلم آزاد کرده / یکی دنیا بعدل آباد کرده
ز رشک نام او عالم دو نیم است / که عالم را یکی او را دو میم است
بنو تاج بخشی چون فرش هست / بدین تائید میمش تاج بخش است
محیط از شرم جودش زیر افلاک / جبین داری عرق شد بر سر خاک
نثار تیغ او چون آهنی میغ / کلید هفت کشور نام آن تیغ
جهت شش طاق او پیروزش دارد / فلک نه حلقه هم در گوش دارد
خبرهای که بیرون از سپهرست / بکشف خاطر او را در ضمیرست
بسر پنجه چو شیران دلیرست / بدین شیرافکنی یا رب چه شیرست
سنانش از موی باریکی ستره / ز چشم موی بینان موی برده
ز بهر شمشیر او چون برق بسته / مخالف چون شود در خون نشسته
گلوی خصم او سنگین در آلیست / چون مقناطیس از آن آهن بابیست
سمندش در شتاب آهنگ پیشه / فلک را هفت میدان او پیشه
کله بر چرخ دارد فرق بر ماه / کله داری چنین باشد زهی شاه
سیاهی و سفیدی هر چه هستند / گذشت از گردگار او پرستند
طرفداران کوه آهنین چنگ / بفرق حاسدش بر داشته سنگ
اتابک ایلدگز شاه جهانگیر / که زد بر هفت کشور چار تکبیر
جهان زنده بدین صاحبقران است / درین شک نیست کو جان جهانست
گل از باد بدین دولت نزاست / حبش تا چین بدولت در گشاد است
شکارستان او ابخاز و دربند / شبیخونش بخوارزم و سمرقند
سپهر زین فرسخ از روی این ماه / سپیدا دین کلاه از فرق این شاه
هر آنکس کز جهان با او زند سر / برافتاده به او گر هست گوهر

زهی شاهی که کرد از چشمه نوش / دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
بهر کار قلم بی نسخ و تاراج / یکی میمش کمر بخشد یکی تاج
قلاب با او کرا گوید که برخیز / که هست این قایم افکن قایم آویز
چو دریا در دهی تلخ روی / کمر بخشد چو کان بی تنگ خویی
چو طوفی سوی جی آرد و جوش / ز جودی بگذرد طوفان جودش
جهان چون پا دران گشته مطیعش / بنام عدل او داده ربیعش
کدامین علم کو در دل ندارد / کدام اقبال او حاصل ندارد
نه با شیری کسی را رنجه دارد / نه از شیران کسی هم پنجه دارد
ز هر مقراضه کو چون صبح رانده / عدو چون میغ در مقراض مانده
صلیب سنگ را بر تارک روم / بدندان ظفر خاییده چون موم
زمین بر غنانش گاو ریش است / اگرچه همرکاب گاو ریش است
سپاه روم را کز ترک شد پیش / بهندی تیغ کرده هندوی خویش
همه عالم گرفت از نیک رایی / چنین باشد بلی ظل الهی
زره پوشان دریا سکون گیر / بفرق دشمنان پوشیده چون شیر
نشد غافل ز خصم آگاهی اینست / نخسپید شرط شاهنشاهی اینست
دو عالم را بدین یکجا سپردست / که جانش هست تا توان گفت مردست
بجز این یک ندارد شخص عالم / مبادا گر سر مویی شود کم
فکنده در عراق او باده در جام / فتاده بستیش در روم در شام
ز گنجه فتح خوزستان گرفته است / ز عمان تا صفاهان که خورده است
هران چیزی که او را نیست مقصود / با تش سوخته کو هست چون عود
هر آن خاطر که او را زو غبار است / مبادش ده اگر خود نوبهار است

امران خاطر که هست او را ازان رنج　به ریزه خاک پا دارد هست خود رنج
زهی دارنده اورنگ شاهی　حوالتگاه تایید الهی

پناه سلطنت پشت خلافت　ز تیغت تا عدم موی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی　غلط گفتم که حشو است این معانی

فریدون بود طفلی گاو پرورد　تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
ستد جمشید را جان مار ضحاک　ترا جان بخشد اژدرهای افلاک

گر ایشان داشتند تخت با تاج　تو تاج و تخت می‌بخشی بمحتاج
کند هر پهلوان خسرو نشانی　تو خود هم خسروی هم پهلوانی

سلیمان را نگین بود و ترا دین　سکندر داشت آئینه تو آئین
ندیدم انچه می بینی ز رایم　سکندر ز آئینه کیخسرو از جام

چو در عهد تو دید اهل جهان را　ولیعهد زمین کرد آسمان را
توئی شاها ولیعهد برین گاه　ولیعهد تو هم شاه و دین شاه

بتو سر سبز باد این سبز گلشن　بخسروزادگان چشم از تو روشن
چو بر تخت شهی آئی گهربار　سلیمانیست باید نوبتی دار

ز اورنگش عطارد خوشه چین است　مگر خود نام جانش خوشه زین است
ضمیرش کاروان سالار غیب است　توانا را ز دارائی چه عیب است

زهی ملک جوانی خرم از تو　اساس زندگانی محکم از تو
به تیغ آهنین عالم گرفتی　بزرین جام جام جم گرفتی

جهان خالی شده است از کامرانی　مهل باقی والباقی تو دانی
بدستوری حدیثی چند کوتاه　بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه

من شب خیز کز پیکان راهم　جرس جنبان پروانان شاهم
نخستین مرغ من بودم درین باغ　گرم گفتی نهی بلبل درم زاغ

بعرض بندگی دیر آمدم دیر　درم دیر آمدم شیر آمدم شیر
چه خوش گفت این سخن پیر جهانگیر　که دیر آئی درست آئی جوانمرد

بنودم تحفه جیپال و فغفور　که پیش آرم زمین بوسم از دور
درین اندیشه بودم مدتی چند　که نزهی سازم از بهر خداوند

بدین مشتی خیال فکرت انگیز　بساط بوسه را کردم شکر ریز
اگرچه مور قربان را نشاید　ملخ نزل سلیمان را نشاید

نبود آبی بجز این در مغز بیتیم　وگر بودی نبودی جان دریتیم
بذره آفتابی را که گیرد　بگنجشکی عقابی را که گیرد

چه سود افسوس من گر کدخدائی　جز این موی ندارم در گیائی
حدیث آنکه چون گاه و بیگاه　ملازم نیستم در خدمت شاه

ندانسته به ملک پوشیده رازم　که من جز با دعا با کس نسازم
نظامی از جهان خلوت نشین است　که نی سرکه نی انگبین است

ز طبع سرگشاده چشمه نوش　بنه خشک بسته بار بر دوش
دهان زهدم ار چه خشک جای است　لسان الطیر آب زندگانیست

چو مشک از ناف آهو گو گرفتم　به تنهائی چو عنقا خو گرفتم
گل بزم زمین خاری نیاید　ز من پیش از دعا کاری نیاید

ندانم کرد خدمتهای شاهی　مگر لختی دعای صبحگاهی
رعونت در دماغ از دوام ترسم　طمع در دل زکار خام ترسم

طمع را خرقه در خواهم کشیدن　رعونت را قفا خواهم دریدن
من و عشق مجرد باشم آنگاه　بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه

هرآن موری که باید جورش آرد سلیمانیش باید نوبتی دار
هرآن پشه که برخیزد ز راهش سر نمرود زیبد بارگاهش
گر از نعلش هلال اندازه گیرد فلک را حلقه در دروازه گیرد
حیاتش با مسیحا هم رکاب است صبوحش را قیامت در حساب است
بآب و رنگ تیغش ده تفضیل چو نیل و همفراز دجله از نیل
چو بر دریا زند تیغ پلارک سیاهی ماه گو بدکیفت حالک
بمجلس گرمی و ساقی نماند چو باقی ماند او باقی نماند
وزان عهده که در سر زار این عهد بدین مهدی تعان ستن از ین عهد
اگر طوفان بادی سهمناک است سلیمانی چنین داری چه باک است
اگر خود مار ضحاکی زند نیش چو در خیل فریدونی میندیش
سر اهل روزگار از هر قرانی نیابی بی ستمگاری زمانی
ز حیف این قران ما را چه بیم است که داور داد گر داور رحیم است
قرانی را که با این داد باشد چو فال او مبارکباد باشد
فلک از درگهش طاق کهین است بران طاق آسمان خاتم نگین است
بر آن اوج از چو من گردی نخیزد که ابر آنجا رسد آبش بریزد
بیان در گه چو فرصت یابی ای باد بیاور خواجه تاش خویش را یاد
گر ایشان تحفه عقلی بسازد که عقل از منتش گردن فرازد
کمر بستم بنظم این فسانه قدم در منتش کردم روانه
قبول بندگی را ساز دادم ملامت را بخود خط باز دادم
زمین بوسی کن از راه غلامی چنین گو کاینچنین گوید نظامی
که گر بودم ز خدمت دور یکچند نبودم فارغ از شکر خداوند
بحکم آنکه از درگاه معمور که بر شغلم هویدا گرد منشور
چو شد پرداخته در سلک اوراق مسجل شد بنام شاه آفاق
چه دانستم که آن جمشید ثانی که باشد تا قیامت زندگانی
اگر یک برگ گل بیند درین باغ بنام شاه آفاقش کند داغ
مرا این رهنمونی بخت بنمود که تا شه باشد از این بند خوشنود
شنیدستم که دولت پیشه بود که با یوسف ز خلقش اندیشه بود
چنان در کار آن دلدار دل سست که از تیمار کار خویشتن رست

حکایت

چنان در دل نشاند این آشنا را که با خاکش مسلسل کرد جان را
اگرش صد باغ بخشید از نور نبردی منت یکخوشه انگور
چو داد او ندی گلی از دست بارش رخ از شادی شد چون نوبهارش
بحکم آنکه تا او را چو جان بود مدام از شادی او شادمان بود
مراد شه که مقصود جهان است بعینه با مراد همچنان است
مبادا این رخ دولت را زردی مبادا اندرین نوشاب گردی
جمالش باد دائم عالم افروز شبش معراج باد و روز نوروز
بقدر آنکه باز از زلف مشکین گهی هندوستان سازد گهی چین
همه ترکان چین باد هندویش مباد از چینیان چینی بر ابرویش
حسودش بسته بند جهان باد چو گرد از دست بندش بیان باد
مقیم جاودانی باد پانش حریم زندگانی آستانش
چنین بزمی که باقی بر معانیش مبارکباد بر جان و جوانیش

مرا چون هاتف دل گشت دمساز / برآورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای نظامی زود دیرست / فلک بدعهد و عالم زودسیرست

سبب کتاب و چند کلمه از عشق فرماید

بهار نو برآر از چشمهٔ نوش / فلک را دست بافی باز در پوش
کهن سازند اگر بوقت ایستی / سر اندازند اگر بوقت خوانی
سخن پولاد کن چون سکهٔ زر / بدین سکه درم را سکه می بر
سخن کان از سر اندیشه ناید / نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن بسیار داری اندکی گوی / یکی را صد مگو صد را یکی گوی
چو خون در تن ز عادت بیش گردد / سزای گوشمال نیش گردد
ترا بسیار گفتن گر سلیم است / مگو بسیار دشنامی عظیم است
ز گوهر سفتن استادان هراسند / که قیمت مندی گوهر شناسند
اگر هشیار و گر مخمور باشی / چنان زی کز تعرض دور باشی
هزارت مشرف پی حالی هست / بصد حجت کشیده سوی تو دست
دران خلوت که دل دریابیت آنجا / همه سرچشمه‌ها پیداست آنجا
چو شد نقاش این بتخانه دستم / جز آرایش بر و نقشی نبستم
چو بتوان راستی را درج کردن / دروغی را چه باید خرج کردن
نبینی گوی سخن را قدر کم گشت / کسی کو راست گو شد محتشم گشت
مرا چون مخزن اسرار گنجی / چه باید در هوس پیموده رنجی
هوس پختم بشیرین دستکاری / هوسناکان غم را غمگساری
نه در شاخی زدم چون دیگران دست / که بر جز رطب چیزی توان بست
اگر چه داستان دل پسندست / عروسی در وفای خویش بندست
بیاضش در گزارش هست معروف / که در تاریخ سوادش هست موصوف

درین منزل بهمت ساز بردار / درین پرده بوقت آواز بردار
زبان بگشای چون گل روز کی چند / کزین گویند سوسن را زبان بند
نخست آهنگری با تیغ بنمای / پس آنگه صیقلی را کار فرمای
سخن را سهل باشد نظم دادن / بباید لیک بر نظم ایستادن
چو آب از اعتدال افزون نهد گام / ز سیرابی بغرق آرد سرانجام
سخن کم گوی تا بر کار گیرند / که در بسیار بد بسیار گیرند
سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی در کف آید گوهر خاص
نه بینی وقت سفتن مرد حکاک / بشاگردان دهد در خطرناک
بغفلت بر میاور یک نفس را / میازار و مرنجان هیچ کس را
نصیحتهای هاتف چون شنیدم / چو هاتف روی در خلوت کشیدم
بهشتی کردم آتشخانه را / نهادم تکیه گاه افسانه را
اگر چه در سخن کاب حیات است / بود جائز هر آنچه از ممکنات است
چو سر از راستی بر زد علم را / ندید اندر خزان تاراج غم را
چو صبح صادق آمد راست گفتار / جهان در زر گرفتش محتشم وار
ولیکن در جهان امروز کس نیست / که او را در هوس نامه هوس نیست
چنان نقش هوس بستم درو پاک / که عقل از خواندنش گردد هوسناک
حدیث خسرو شیرین نهان نیست / وزو شیرین‌تر الحق داستان نیست
نه تاریخ کهن سالان آن بوم / مرا این گنج نامه گشت معلوم
کهن سالان این کشور که هستند / مرا بر شقهٔ این شغل بستند

نیارد در قبولش عقل سستی — که پیش عاقلان دارد درستی
اساس بیستون و شکل شبدیز — نشان قصر و آن جوی لاویز
مهندس کاری آن فرهاد مسکین — نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان رود و آب خوشگوارش — بناء خسرو و جای شکارش
چو در شصت افتادش زندگانی — خدنگ افتادش از شست جوانی
بعمری کو نشست آید پسندش — سخن گفتن نیاید سودمندش
بگفتم هرچه دانا گفت زآغاز — که فرخ نیست گفتن گفته را باز
در آن جزوی که ماند از عشقبازی — سخن راندم چو تیغ مرد غازی
مرا کز عشق به ناید شعاری — مبادا تا زیم جز عشق کاری
حکیمی کین حکایت شرح کرده ست — حدیث عشق ز ایشان طرح کرده ست

چند کلمه از عشق فرماید

فلک جز عشق محرابی ندارد — جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه اینست — همه صاحبدلان را پیشه اینست
جهان عشق است و دیگر زرق سازی — همه بازیست الا عشقبازی
اگر بی عشق بودی جان آدم — که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسرده ست — گرش صد جان بود بی عشق مرده ست
ز سوز عشق بهتر در جهان چیست — که بی او گل نخندید ابر نگریست
اگر خود عشق هیچ افسون نداند — نه از سودای خویشت وارهاند
مشو چون خر بخورد و خواب خرسند — اگر خود گربه باشد دل در او بند
بعشق گربه گر خود شیر باشی — از آن بهتر که با خود سیر باشی
اگر عشق اوفتد در سینه سنگ — بمعشوقی زند در گوهری چنگ
نروید تخم کس بی دانه عشق — کس ایمن نیست جز در خانه عشق
شنیدم عاشقی را بود مستی — از آنجا خواست اول بت پرستی
همان گبران که بر آتش نشستند — ز عشق آفتاب آتش پرستند
بپیش دل که او سلطان جانست — قدم در عشق نه کو جان جانست
هم از قبله سخن گوید هم از لات — همش کعبه خزینه هم خرابات
بمقناطیس گر عاشق نبودی — بدان شوق آهنی را کی ربودی
اگر بی عشق بودی این گذرگاه — نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند — نه آهن را نه که را میربایند
هر آن جوهر که هستند از عدد بیش — همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش بر زمین منفذ نیابد — زمین بشکافد و بالا شتابد
و گر آبی بماند در هوا دیر — بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند — حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش — بعشق است ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی — کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی عشق خود را جان ندیدم — دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم — خرد را دیده خواب آلود کردم
کمر بستم بعشق این داستان را — صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره مند از وی خسیسی — مگر خوش خوانی و زیبا نویسی
مبادا این درج دولت زنو برگرد — میفتاد اندرین وشابگردی

عذر انگیختن در نظم کتاب

ز من نیک آید ایشان بد نویسند — بجز من گناه خود نویسند

مسی بینی زری بر روی کشیده / بهر داری گلابی در دمیده
نه بینی جز هوای خویش در تم / بجز بادی نیابی در بر دتم

فلک در طالعم شیری نمودست / ولیکن شیر پشمینم چه سودست
نه آن شیرم که با دشمن برآیم / مرا آن به که من با من برآیم

نشاطی بیش ازین بود از قدم رفت / غروری کز جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی / رها کن کان خماری بود و مستی

چو عمر از ده گذشت و تا بود بیست / نمی‌شاید چو غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا بسی سال / چهل آمد فرو ریزد پر و بال

پس از پنجه نباشد تندرستی / بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار / چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار

بهشتاد و نود چون در رسیدی / بسا سختی که از دوران کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی

اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دل‌افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری / در آن شادی خدا را یاد داری

بوقت خوش‌دلی چون شمع نایاب / دهن پرخنده داری دیده پرآب
چو صبح آن خوشان کز گریه رستند / که برق خنده را در لب شکستند

چه بی گریه نشاید بود خندان / وزان خنده نباید بست دندان
چو خندان کردی از فرخنده فالی / بخنده تنگ‌دستان را بمالی

بیاموزم ترا گر کار بندی / که بی گریه زمانی خوش بخندی
نه بینی آفتاب آسمان را / از آن خنده که خنداند جهان را

چنین گفت آن سخنگوی سخن‌زاد / که بودش داستانهای کهن یاد

آغاز داستان وصفت خسرو

که چون شد ماه کسری در سیاهی / بهرمز داد تخت پادشاهی

جهان افروز هرمز داد میکرد / بداد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت / دهش در دست و دین تا ماه میداشت

نسب را در جهان پیوند میخواست / بقربان از خدا فرزند میخواست
نرینه داد فرزندی چه فرزند / بچندین نذر و قربانش خداوند

گرامی دری از دریای شاهی / چراغ روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریرے / بطالع تاجداری تخت‌گیرے

پدر در خسروی دیده تمامش / نهاده خسرو پرویز نامش
رخی از آفتاب اندوده کش تر / شکرخندی لبش از صبح خوشتر

از آن شد نام آن شهزاده پرویز / که بودی بر دلش گوهر دلاویز
گرفته در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در پنبهٔ خشک

چو میل شکرش بر شیر دیدند / بشیر و شکرش می‌پروریدند
چو کار از عهد پا بیرون نهادش / جهان از دوستی در جان نهادش

به بزم شاهش آوردند پیوست / بسان دسته‌گل دست بر دست
چو سالش پنج شد از هر شگفتی / تماشا کردی و عبرت گرفتی

چو سال آمد بشش چون سرو میرست / رسوم شش جهت را باز میجست
بهر سالی که دولت میفزودش / خرد تعلیم دیگر می‌نمودش

چنان شد تا گرامی هفت ساله / ز رشکش افگند بر گل چو لاله
چنان مشهور شد در خوبروئے / بعینه یوسف مصریست گوئے

پدر ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش
بدین گفتار بر بگذشت یکچند / که شد در مهر مهر خسرو مسند
چنان استاد شد در هر معانی / که بحری بود در گوهرفشانی
فصیحی گو سخن چون آب گفتی / سخن با او باسترلاب گفتی
چو از باریک‌بینی موی می‌سفت / بباریکی سخن چون موی می‌گفت
چو بر ده سالگی افگنده بنیاد / سر سی سالگان میداد بر باد
بسرپنجه شدی با پنجهٔ شیر / ستونی را قلم کردی بشمشیر
به تیر از موی بگشادی گره را / به تیر حلقه بر بودی زره را
در آن آماجگه کردی کمان ساز / ز طبل زهره کردی طبلک آواز
کسی کو ده کمان حالی کشیدی / کمانش را بجمالی کشیدی
زده دشمن کمندش خام تر بود / ز نه قبضه خدنگش نام تر بود
اگر خصمش بدی دیو سپیدی / به پیش بید برگش برگ بیدی
چو برق نیزه را بر سنگ راندی / سنان در سینهٔ خارا نشاندی
چو عمر آمد بحد چارده سال / بر آمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنیهای سنان کرد / حساب نیک و بدهای جهان کرد
بزرگ امید نامی بود دانا / بزرگ امید از عقل توانا
زمین چون جو شده در زیر پایش / فلک را جو بجو پیموده رایش
بدست آورد از راز نهانی / کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش بخلوت شاهزاده / زبان چون تیغ بیندی گشاده
جواهر جست از آن دریای فرهنگ / بچنگ آورد و زو بر دوخت چنگ
دل روشن بتعلیمش برافروخت / وزو بسیار حکمتها در آموخت
ز پرگار زحل تا مرکز خاک / فرو خواند آفرینشهای افلاک
باندک عمر شد دریا درونی / بهر فن در گرفتی ذوفنونی
دل از غفلت باگاهی رسیدش / قدم بر پایهٔ شاهی رسیدش
چو شد پیدا بر آن جاسوس اسرار / نهانیهای این گردنده پرگار
ز خدمت خوشترش نامد جهانی / نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دست برداشت / جهان چه بود ز جانش دست برداشت
ز مهر جان دراز بیش از جهانشاه / ز هر دستی درازی کرد کوتاه
منادی دادنش فرمود در شهر / که وای آنکس که او بر کس کند قهر
اگر اسپی چرد در کشت زاری / وگر غصبی رود در میوه‌زاری
دگر کس روی نامحرم ببیند / دگر در خانه با عورت نشیند
وگر جوری رود بر مستمندی / و یا ظلمی رسد بر ناپسندی
بدین سوگندهای خورد بسیار / سیاست را ز من گردد سزاوار
چو شه در عدل خود بنمود چستی / پدید آمد جهان را تندرستی
خرابی داشت از کار جهان دست / جهان از دست کار ظالمان است
چو نوشروان اساس عدل بنهاد / جهان آسوده گشت از جور و بیداد

سیاست کردن هرمز فرزند خود خسرو را

قضا را از قضا یکروز شادان / بصحرا وقت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افگند بسیار / دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بگرد اگرد آن ده سبزه نو / بدان سبزه بساط افگند خسرو
می لعل از نشاط سبزه میخورد / چنین تا پشت بنمود این گل زرد

چو خورشید از حصار لاجوردی
علم زد بر سر دیوار زردی

عنانزا یک رکاب زر بمیزد
دو دستی با فلک شمشیر میزد

ملکزاده در آن ده خانهٔ خواست
ز مستی در آنجا مجلس آراست

سماع ارغنونی گوش میکرد
شراب ارغوانی نوش میکرد

ملک با مطربان همدست گشته
ز تاب آتش می مست گشته

ز رشک آن سماع خوشتر از نوش
بگردون در قفای زهره را هوش

نگر کو توسنانش بد نگاهی
دهن بر گشته زد صبح حسامی

سحرگه کافتاب عالم افروز
سر شب را جدا کرد از تن روز

شب انگشت سیاه از پشت برداشت
ز حرف ماکیان انگشت برداشت

که خسرو دوش بی رسمی نمودست
ز شاهنشه نمی ترسد چه بودست

سمندش کشت زار سبزه را خورد
غلامش غورهٔ دهقان تبه کرد

اگر این بیگانه کردی نه فرزند
ببردی خانمانش را خداوند

ملک فرمود تا خنجر کشیدند
تگاور مرکبش را پی بریدند

در آنخانه که بود آنروز تختش
بصاحب خانه بخشیدند رختش

کجا آن عدل و آن انصاف سازی
که با فرزند اینسان رفت بازی

کنون گر خون صد مسکین بریزند
ز بند یک قراضه بر نخیزند

مسلمانیم ما او گبر نام است
گر این گبری مسلمانی کدام است

چو سلطان در عزیمت عود بسوخت
علم را سید برید و چتر سید وخت

چو عاجز گشت ازین خاک جگر تاب
چو نیلوفر سپر افگنده بر آب

نشست آنشب بعیش و نوش باران
صبوحی کرده با شب زنده داران

بدست شه می چون ناردانه
فرامش کرده احداث زمانه

صراحی راز می پر خنده میداشت
همی جان جهانرا زنده میداشت

مغنی در خروش آورده پرده
غزلهای دری آغاز کرده

وزین غوره غلامی تیز چون قند
ز غوره کرده غارت خوشه چند

نهاد از حوصله زاغ سیه پر
بزیر پر طوطی بیضهٔ زر

تنی چند از گرانجانان کم دانی
خبر بردند سوی شه نهانی

ملک گفتا نمیدانم گناهش
بگفتند آنکه بیداد است راهش

شب این درویش بستد جای تنگش
بنا محرم رسید آواز چنگش

زند بر هر رگی فصاد صد نیش
ولی وقتش بلرزد در رگ خویش

غلامش را بصاحب غوره دادند
گلابیش را بآب شوره دادند

پس آنگه ناخن چنگی شکستند
ز رودی چنگش ابریشم گسستند

سیاست بین که میکردند از پیش
نه با بیگانه با دردانهٔ خویش

جهان آتش پرستی شد چنان گرم
که باد از این مسلمانی ترا شرم

نظامی بر سر افسانه شو باز
که مرغ پند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو به نزد پدر

چو خسرو دید کان خواری برو رفت
بکار خویشتن سختی فرو رفت

درستش کرد هر چه کرد بد کرد
پدر پاداش او بر جای خود کرد

بسر بر زد بدست خویشتن دست
وزان غم ساعتی از پای ننشست

مگر شاه آن شفاعت در پذیرد
گناه رفته را بر دست گیرد

شفیع انگیخت پیران کهن را
که نزد شه برند آن سروبن را

بپوزش پیش سر رفتند پیران
پس اندر شاهزاده چون اسیران

کفن پوشید و تیغ تیز برداشت جهان فریاد رستاخیز برداشت
که شاها پیش ازین تیغم ببخشای بزرگی کن بخردی ام ببخشای
هنوزم بوی شیر آید ز دندان مشو در خون من چون شیر خندان
اگر جرم است اینک تیغ و گردن ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
بگفت این و دو گوهر بر سر خاک بگریه سر نهاد آن گوهر پاک
وزان گریه که گریه بر سر افتاد بگریه های های در شه افتاد
بفرزندی که دولت بد نخواهد چو اقبال پدر با خود نخواهد
به نیکی و بد شود در بند فرزند نیابت خود کند فرزند فرزند
بدل گفت این پسر فرخنده رایست بدانش آنکه از فر خدایست
سرش بوسید و شفقت بیش کردش ولیعهد سپاه خویش کردش

چو پیش تخت شه نالید غمناک برسم مجرمان غلطید بر خاک
بدین یوسف ببین کالوده گرگست که بس خرد است اگر جرمش بزرگست
عنایت کن که این سرگشته فرزند ندارد طاقت خشم خداوند
که برگ هر غمی دارم درین راه ندارم برگ ناخوشنودی شاه
چو دیدند این گروه آن بردباری همه گریستند الحق بزاری
که طفلی خرد با این نازنینی کند در کار زینسان خرده بینی
چو سازد با تو فرزندت بدین بیش جهان بینی ز فرزندان خود بیش
چو هرمز دید کان فرزند مقبل گرامی چون روان و میوهٔ دل
ببخشیدش گناه و کردش آزاد مراعاتش فزود و دلخوشی داد
ازان حضرت چو بیرون رفت خسرو جهان در ملک شد آوازهٔ نو

رخش سیمای عدل از دور میداد جهانداری ز رویش نور میداد
چو آمد زلف شب در عطرسائی بتاریکی فروشد روشنائی

خواب دیدن خسرو نیای خود نوشیروان را

برون آمد ز پرده عطرسائی شش اندازی بجای مهره بازی
سحرگه در ربودش خواب نوشین که برنا خورده بود از خواب دوشین
اگر شد چار مولای عزیزت بشارت میدهم بر چار چیزت
دلارامی ترا بر در نشیند کزو شیرین تری دوران نبیند
بشبرنگی رسی شبدیز نامش که صرصر در نیابد گرد گامش
بدست آری چنان شاهی گنجی که باشد راست چون زرین ترنجی
نواسازی دهندت باربد نام که بر یادش گمارد زهره را جام
ملکزاده چو گشت از خواب بیدار پرستش کرد یزدان را دگربار
همه شب با خردمندان شگفتی حکایت باز پرسیدی و گفتی

بطاعت خانه شد خسرو کمربست ستایش کرد یزدان را و بنشست
نیای خویشتن را دید در خواب که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
یکی چون ترشی آن غوره خوردی ز غوره آن ترش روئی نکردی
دوم چون مرکبت را پی بریدند وزان بر خاطرت گردی ندیدند
سوم چون شه بدهقان داد تختت وزان تلخی نشد شوریده بختت
چهارم چون صبوری کردی آغاز وزان پرده که مطرب گشت بی ساز
بجای سنگ خواهی یافتن زر بجای چار مهره چار گوهر
ز بازار روز و شب ها سیه شست نمود ار نیا را گوش میداشت
دلش میداد گوئی این گواهی که خواهد بود جای آشنائی

شب و روز اندرین اندیشه میبود
که با خود زین یانش کی رسد بود

حکایت کردن شاپور با خسرو

ندیمی خاص بودش نام شاپور
جهان گشته ز مشرق تا لهاور

به نقاشی زمانرا مژده داده
برسم آیین اقلیدس گشاده

قلمزن چابکی صورتگری چست
که بی کلک از خیالش نقش میرست

چنان در لطف بودش آب دستی
که بر آب از لطافت نقش بستی

درآمد پیش تخت آن زرد نخوش
رخ از شادی شده همرنگ آتش

زمین بوسید پیش تخت پرویز
فرو گفت این سخنهای دلاویز

که گر فرمان دهد شاه جهانم
بگویم صدیک از چیزیکه دانم

که تا گیتی ست گیتی بنده بادت
زمانه سال و مه فرخنده بادت

نخستین باد آنکه او شادت نخواهد
خراب آنکس که آبادت نخواهد

جمالت با جوانی همنفس باد
همیشه بر مرادت دسترس باد

اشارت کرد خسرو کای جوانمرد
بگو گرم و مکن هنگامه را سرد

زبان بگشاد شاپور سخنگوی
سخن را بهره داد از نکوگوی

بسی گشتم درین خرگاه شش طاق
شگفتیها بسی دیدم ز آفاق

ازان سوی کهستان منزلی چند
که باشد فرضهٔ دریای دربند

زنی فرمانده است از نسل شاهان
شده جوش سپاهش تا صفاهان

همه اقلیم ز انجا تا به ارمن
مقرر گشته بر فرمان آن زن

ندارد هیچ مرزی بی خراجی
همه دارد مگر تختی و تاجی

هزارش قلعه بر کوه بلندست
خزینه‌اش را خدا داند که چندست

ز جنس چارپا چندانکه خواهی
بافزونی فزون از مرغ و ماهی

ندارد شوی و دارد کامرانی
بشادی میگذارد زندگانی

ز مردان بیشتر دارد سترگی
همین بانوش خوانند از بزرگی

شمیرا نام دارد آن جهانگیر
شمیرا را مهین بانوست تفسیر

نشست خویش را در هر هوایی
بهر فصلی مهیا کرده جایی

بتابستان شود بر کوه ارمن
خرامان گل بود خرمن بخرمن

بفصل گل بموقانست جایش
که تا سرسبز باشد خاک پایش

بهنگام خزان آید بابخاز
کند بر گردن نخچیر پرواز

زمستانش به بردع میل خیزست
که بردع را هوای گرم سیرست

بهارش فصل از نیسان شمارست
بهر فصلی هوایش اختیارست

نفس یک یک بشادی می شمارد
جهان خوش خوش بشادی میگذارد

صفت خوبی و لطافت شیرین

درین امده سرای هیچ بر هیچ
برادرزاده دارد در گره پیچ

پری دختی پری بگذار ماهی
بزیر مقنعه صاحب کلاهی

شب افروزی چو مهتاب جوانی
سیه چشمی چو آب زندگانی

قدی چون سرو بستان بر کشیده
ز غم آسوده و آفت ندیده

کشیده قامتی چون نخل سیمین
دو زنگی بر سر نخلش رطب چین

بمروارید دندانهای چون نور
صدف را آب دندان داده از دور

نبات از شکرش آن شکر گرانتر
تبرزد در میان افتان و خیزان

بسحری کاتش و لها کند تیز
لبش را صد نمک هر یک شکر ریز

دو شکر چون عقیق آب داده
دو گیسو چون کمند تاب داده

شده گرد از نسیم مشک بیزش
دماغ نرگس بیمار خیزش

صفت شبدیز و شبرنگ

اگر خورشید شمعی هست مشهور   بهشت است آن طرف و آن لعبتان حور
چنین بانو که او اقلیم دارد   بسی زینگونه زر و سیم دارد

بزآخور بسته دارد ره نوردی   گزو در تگ نه بیند باد گردی
به یک صفرا که بر خورشید راند   فلک را هفت میدان باز ماند
سبق برده ز وهم فیلسوفان   چو مرغابی نترسد ز آب طوفان
بگاه کوه کندن آهنین سم   که در دریا بدین خیزران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار   چو شب کارآگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز   برو عاشق تر از مرغ شب آویز
یکی زنجیر زر پیوسته دارد   بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم   نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو برگفت این سخن شاپور شبخیز   فراغت خفته گشت و فتنه بیدار
بیکبار یک مهر بر شیرین نهاده   بدان شیرین سخن اقرار داده
که استادی که در چین نقش بندد   پسندیده بود هرچه او پسندد
چنان آشفته شد خسرو از آن گفت   کز آن سودا نیاسود و نخفت
همه روز این حکایت باز گفتی   جز این تخم از دماغش بر نرستی
درین اندیشه روزی چند میبود   بخشک افسانه خرسند میبود
نشسته شاه با شبدیز از هوش   بلب خندان و دل حیران و مدهوش
چو کار از دست شد دستی بر آورد   صبوری را بزیر پا در آورد
بخلوت داستان خوانندۀ راند   بشبه زین داستان بادی سخن راند
بدو گفت ای بکار آمد وفادار   بکارایم کنون گر دست شد کار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی   تماشش کن که مردی اوستادی
مگو شکر حکایت مختصر کن   چو گفتی سوی خوزستان گذر کن
ترا باید شدن چون بت پرستان   بدست آوردن آن بت را بدستان
ببین از کار پیدا و نهانش   بهر اندیشه نیکو بد اندیش
نظر کردن که در دل داد دارد   سر پیوند مردم زاد دارد
اگر چون موم نقشی می پذیرد   بدوزن مهرها تا نقش گیرد
گر آهن دل بود شیرین بر گردد   خبر کن تا نکوبم آهن سرد
زمین بوسید شاپور سخندان   که دایم باد خسرو شاد و خندان
بچشم خویش بنیادش نکو خواه   مبادا چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند   جوابش داد کای گیتی خداوند
چو بر من نقش قلم را در کشم رنگ   کشد مانی قلم در نقش ارژنگ
بجنبد شخص او را من کنم سر   بپرو مرغ کو را من کشم پر
بچاره کردن کار آن چنانم   که هر بیچاره را چاره بدانم
مدار از هیچگونه گرد بر دل   که باشد گرد بر دل درد بر دل
تو خوش دل باش جز شادی مکن یاد   که من یکدل گرفتم راه در پیش
نگیرم در شدن یک لحظه آرام   ز گوران تک ز مرغان چینه و دام
نخسپم تا نخسپانم ...   نخسپم تا نسپارم دلبرت را
چو آتش گر ز آهن سازد ایوان   چو گوهر گر شود در سنگ پنهان
بر آتش آرم ...   چو آتش زآهن و چون گوهر از سنگ
گهی با گل گهی با خار سازم   به بینم کار بین با کاره سازم

دولت بود کارم پرستش
چو دولت خود کنم خسرو پرستش

وگر دانم که عاجز گشت انگار
شهنشه را کنم باری خبردار

گفت دگوی آن نقاش شیرین
شهنشه آرزو دیده رخ پروین

سخن چون گفته شد گوینده برخاست
بسیج راه کرد از پرده بر راست

ز نعمت و نمی آسود در راه
ز خسرو سوی شیرین شد بیک ماه

پریده ره بیابان در بیابان
بکوهستان ارمن شد شتابان

از آن خوبان چو انبوه آمدندی
بتابستان بدان کوه آمدندی

چو شاپور آمد آنجا سبزه نو دید
ریاحین را شقایق پیشرو دید

گرفته سبزه‌هاے لاجوردی
ز کسوتها گل سرخی و زردی

کشیده بر سر هر کوهسارے
ز هر گون نباتها طرفه زارے

ز هم کوه تا میدان غبرا
کشیده خط بخط طغرا به طغرا

دران محراب کورا کس عراق است
کمربند ستون انخراق است

نارا بود دیری ساز کرده
کشیشانی درو در سالخورده

فرو آید بدو دیر کهن سال
بدان آئین که باشد رسم ابدال

سخنهای فرهنگی چنین گفت
بوقت آنکه دریای دری سفت

صفت نژاد شبدیز و چگونگی آن

که پیرامن این کوه غاریست
برو سنگ سیه گویی سواریست

همیشه باد پایان در بهاران
بگرد آیند گرد چون نیاران

بدشت رم گله در بر فراسے
بکش آید نگار در بادپاسے

ز صد فرسنگ آید بر در غار
شود در وی چو در سوراخ خود مار

ازان سنگ سیه رغبت نماید
بشهوت خویشتن بر سنگ ساید

بفرمان خدا از کس نگیرد
شگفتی هست لیکن دل پذیرد

بدان کره که از تخمش بود بار
ز دوران تگ برد از باد رفتار

چنین گویند هین آن مرد فرهنگ
که شبدیز آمده از تخم آن سنگ

بیاموزان دیر اگر سنگی بجویی
نیابی گردبادش برد گویی

درون کرسی که خوانند انخراقش
سر چینی فتاده زیر طاقش

بیاتم داری آن کوه گلرنگ
سیه جا نشسته یکسان سنگ

چو چشمه کاره بر سنگلاخش
شکوفه دار کرده شاخ شاخش

فلک گویی شد از فریاد او مست
بسنگستان او در شیشه شکست

خدا را گرچه عبرتهاست بسیار
قیامت را پس از عبرت نمودار

چو در عهد چهل سال از کم و بیش
رسد کوهی چنان زانچنین بیش

تو بر لفت کلوخی آب خورده
چرانی تکیه جاوید کرده

نظامی زین نمط در داستان پیچ
که از تو نشنود جز داستان هیچ

چو شکیبن جعد شب را شانه کردند
چراغ روز را پروانه کردند

نمودن شاپور صورت خسرو را بشیرین بار اول

بزیر تخت نرد آبنوسی
نهان شد کعبتین سندروسی

بر آمد مشتری منشور در دست
که شاه از بند و شاپور از بلا رست

دران دیر کهن فرزانه شاپور
فرو آسود کز ره بود رنجور

درستی خواست از پیران آن دیر
که بودند آگه از چرخ کهن سیر

که فرو جای آن خوبان کدامست
کدامین آب سبزه شان مقامست

خبر دادندش آن فرزانه پیران
ز نزهتگاه آن اقلیم گیران

که در پایان این کوه گران سنگ | چمن گاهست گردش بیشه تنگ | سحرگه آن سهی سروان سرمست | بدان جای نجیبن خواهند پیوست

چو شد دوران سنجابی شفق دوز | سمور شب نهفت از قاقم روز | سر از البرز بر زد جرم خورشید | جهان را تازه کرد آیین جمشید

یکی پیش از بتان عشرت انگیز | میان دربست شاپور سحرخیز | بران سبزه شبیخون کرد پیشی | که با آن سرخ گلها داشت خویشی

خجسته کاغذی بگرفت در دست | بعینه صورت خسرو برو بست | بدان صورت چو صنعت کرد لختی | بچسپانید بر شاخ درختی

وزان جا چون پری شد ناپدیدار | رسیدند آن پریرویان پریوار | بسر سبزی بران سبزه نشستند | گهی شمشاد و گه گلدسته بستند

گه از گلها گلاب انگیختندی | گه از خنده شکر در ریختندی | عروسانی ز ناشوئی ندیده | بکابین از جهان خود را خریده

نشسته هر یکی چون دوست با دوست | نمی گنجید کس چون لاله در پوست | می آوردند و در دل می نشاندند | گل آوردند و بر گل می فشاندند

نهاده باده بر کف ماه و انجم | جهان خالی ز دیو و دیو مردم | همه تن شهوتان پاکیزگان را | جهان کابین دهد دوشیزگان را

چو خالی بود جا از چشم اغیار | ز مستی رقصشان آورده در کار | گه آن میداد بر گلها درودی | گه این میگفت با بلبل سرودی

ندانستند جز شادی شماری | بجز خرم دلی در دهر کاری | دران شیرین لبان خندان تر شیرین | چو ماهی بود گرد ماه پروین

بیاد مهربانان عیش میکرد | گهی میداد باده گاه می خورد | چو خود بین شد کرد او در صورت یار | بران صورت فتادش چشم ناگاه

ز حیرت همچو گل شد رنگ رویش | پریشان شد چو زلف مشکبویش | بدان صورت بدید از خود نشانی | چو خود را یافت چون خود شد زمانی

بخوبان گفت کان صورت بیارید | که کردست آن رقم پنهان ندارید | بیاوردند صورت پیش دلبند | بران صورت فرو شد ساعتی چند

چسپان نمودن شاپور تصویر خسرو بر شاخ درخت و دیدن او و بیهوش شدن او

ز دل میداد و از دل برگرفتن / نمیشایستش اندر بر گرفتن
بهر دیداری از وی مست میشد / بهر جایی که خورد از دست میشد
چو میدید از هوس میشد ز دستش / چو میکردند پنهان بازمی جست
نگهبانان بترسیدند از آن کار / کزان صورت شود شیرین گرفتار
دریدند از هم آن نقش گزین را / که نقش از روی برد آن نقش چین را
چو شیرین نام صورت گفت گفتند / که این تمثال را دیوان نهفتند
کواکب را بدو آتش فشاندند / جنیبت را بدیگر دشت راندند
پریوارست ازین صحرا گریزیم / بصحرائی دگر افتیم و خیزیم
از آن مجمر چو آتش گرم گشتند / سپندی سوختند و درگذشتند

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار دوم

چو بر زد بامداد از نور رنگی / غبار آتشین را لعل بر سنگ
گشاد از گنج در هر گنج رازی / ز دنیا گشت هر کوهی طرازی
دگر ره بود نقشی رفته شاپور / جهان کاغذ برابر باز کرده
بپیچید آهنگ آن بکران چون شب / همان تمثال اول باز کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی / پرندان قصب پوشان چون ماه
بران سبزه چو گل کردند بازی / زده بر ماه خنده در قصب راه
نشاطی با نسیم صبح می‌نمودند / زمانی کرد لعبت بازی آغاز
به چشمه چون اندکی سبزه فزودند / چو در بازی شدند آن لعبتان باز
دگر باره چو شیرین چشم بر کرد / فرو بست از سخن گفتن زبانش
در آن تمثال روحانی نظر کرد / بپرواز اندر آمد مرغ جانش
بخود سرمست را آخر آبی کفایت / غلط میکرد خود را کین خیالست
که گل نم دیده را آبی کفایت / بخود در یا نیک برزد کین چه حالت
بسروی زان سوی سروان فرود / که گل خورشید پنهان کی توان کرد
که آن صورت بیاور تا ببینود / پرستنده آگاه و آن صورت نهان کرد
نگفتند این پری بر ما نشاید / ز گلها سبزه را کردند خالی
پری زنیسان بسی بازی نماید / در آنجا رخت پرستند حالی
چگونه سبزها آرام کردند / شکم پر کرد از آن بیگانه یاقوت
بنوشانوش می در جام کردند / شباهنگام کین عنقای فرتوت

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار سوم

بران صحرا فرو خفتند سرمست / ریاحین زیر پای و باده در دست
چو روز از دامن شب سر بر آورد / زمانه تاج خورشیدی بسر آورد
بران پیروزه تخت آن تاجداران / رها کردند می بر جرعه خواران
وز آنجا تا در دیر پری سوز / فلک را رشته در مینا کشیدند
پریدند آن پری رویان دگر روز / در آن میدان مینا گون چمیدند
گیاهی سبز چون جان تر و خرم / زمین را دامن از گل سرشته
هوایی معتدل چون مهر فرزند / نسیمی خوشتر از باغ بهشته
شقایق سنگ را بتخانه کرده / نوای بلبل و آوای قمری
صبا جعد سمن را شانه کرده / مسلسل گشته بر گلهای حمری

سخن را زیر پرده رنگ میداد ... جگر میخورد و لعل از سنگ میداد
از و شاپور دیگر راز ننهفت ... سخن را آشکارا کرد و بس گفت

پری رویا نهان میداری اسرار ... سخن در پرده میگویی پری وار
چرا چون گل زنی در پوست خنده ... سخن باید چو شکر پوست کنده

چو میخواهی که یابی روی درمان ... مکن درد از طبیب خویش پنهان
بشارت میبرد از گفتن او ... بر آشفت ای خوشا آشفتن او

ولی چون عشق دامنگیر بودش ... دگر ره از ره لطف آزمودش
حریف جنس دید و خانه خالی ... طلب پوشی ز طلق برد جاسے

که ای گنبد سبق کرده نگارش ... که ایمن کن مراد از نهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم ... چو کار خود دلی شوریده دارم

درین صورت بر انسان مهر بستم ... که گویی روز و شب صورت پرستم
بکار آی اندرین کارم بیکچیز ... که روزی من بکار آیم ترا نیز

چو من در گوش تو پرده اختم راز ... تو نیز از قصه داری در انداز
فسونگر در حدیث چاره جوئے ... فسونی بهتر از راست گوئے

چو پاره دست بوسی پیش افتاد ... چو خلخال زر اندر پایش افتاد
بصد سوگند گفت ای شمع یاران ... سزای تاج قیصر تاجداران

ز شب بدخواه تو باریک بین تر ... ز ماه نو دولت باریک بین تر
بحق آنکه در زنهار اویم ... که چون زنهار داری هرچه گویم

من آن صورتگرم کز نقش پرکار ... ز خسرو کردم اینصورت پدیدار
بر آن صورت که صورتگر نگارد ... نشان دارد ولیکن جان ندارد

مرا صورتگری آموختندی ... قبای جان دگر جا دوختندی
چو تو بر صورت خسرو ببینی ... ببین تا چون بود کورا ببینی

جمالی بینی از نور آفریده ... جهان نادیده اما نور دیده
شگرفی چابکی چستی دلیری ... بکبر آهو بکینه تند شیری

گلی بی آفت از باد خزانی ... بهار تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد ... وزان آزاد سروش سرو آزاد

هنوزش طوق غبغب ناشکسته ... هنوزش برگ نیلوفر در آب ست
هنوزش آفتاب از ابر پاکست ... ز ابر و آفتابش را چه باکست

بیک بوی از ارم صد در گشاده ... به دو رخ ماه را دو رخ نهاده
بر او هم زین نهد سختم نهادست ... نمی خوردن نشیند کیمیا دست

شب گنج بخشش را دهد زاد ... کلاه کبر قارون را برد باد
چو بر جنبید رکاب قطبوارش ... عنان وزدی کند باد از غبارش

سخن گوید در از مرجان بر آید ... ز تند شمشیر شیر از جان بر آید
نسب گویی بنام آن روز جمشید ... حسب پرسی بجد امید چو خورشید

جهان از مهر کیش روشنگ دارد ... علم بالای هفت اورنگ دارد
چو زر بخشد شتر باید بفرسنگ ... چو وقت آهن آید جای بر تنگ

چو سوی جام گیسو زند دست ... بهر جرعه دریا را کند مست
چو آید نوبت شمشیر بازی ... خطیبان را دهد شمشیر غازی

چو دارد در شته پولاد را پاس ... پشیمانی زره در پوشد الماس
قدم گاهش زمین را غشته دارد ... ثنا کش چرخ را آهسته دارد

فلک با او بمیدان کند شمشیر ... بگشتن شیر گه بالا و گه زیر
جمالش را که بد افروز عیدست ... سزا اصلی و زیبائی مزیدش

خیال صورتش در چشم مانده / چنان کز چشم خواب خویش مانده
همی در یاد بودی آن صنم را / که گوئی بینم آن شاه عجم را
شبی کز شب جهان پر دود کردند / جهان از دیده خواب آلود کردند
به پیوند سبزه بر خورشید بستند / گلی را در میان بند بستند
بیا تو گفت شیرین ای خداوند / چو من بنده هزارت بیش دربند
برون خواهم شدن فردا به نخچیر / بدین حاجت که دارم دست من گیر
یکی فردا بفرمای خداوند / که تا شبدیز را بگشایم از بند
بر او نشینم و صحرا نوردم / شبانگه سوی خانه باز گردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه / بجای مرکبی صد ملک دلخواه
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز / بگاه پویه بس تندست و بس تیز
چو رعد تند باشد در غریدن / چو باد تیز باشد در پریدن
نباید کز سر تندی و تیزی / کند در زیر آب آتش ستیزی
دگر بروی نشینی ناگزیرست / بشبدیز بیاتر از بدر منیر است
لگام پهلوانی بر سرش کن / بزیر خود بریاضت پرورش کن
رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت / زمین بوسید خدمت کرد و خوش گفت
چو برزد بامدادان خازن چین / بدرج گوهرین پر قفل زرین
برون آمد ز درج آن نقش چینی / شدن را کرده با خود نقش بینی

گریختن شیرین از شکار بر پشت شبدیز بسوی خسرو

بتان چین بخدمت سر نهادند / بسان سرو بر پا ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان / بخنده گفت کای شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا اسب خرامیم / که تا بسمل شود صیدی بدامم
بتان از سر دعای ساز کردند / دگر گونه خدمتی آغاز کردند
بگردش از کله داران چون نوش / کمر بستند گرد آن قصب پوش
که رسمی بود کان صحرا خرامان / رسید آیند بر رسم غلامان
همه بر گرد شیرین حلقه بستند / چو حالی بر نشست او بر نشستند
شدند آن روضه حوران دلکش / بصحرائی چو مینو خرم و خوش
زمین از سبزه هنگامه آهو / هوا از مشک پر خالی ز آهو
دران صحرا روان کردند بهوار / وزان صحرا بصحرا پای بسیار
سرانجام اسپ را پرواز دادند / عنان از دست مرکب باز دادند
بت لشکر شکن بر پشت شبدیز / سوار تند بود و مرکب تیز
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران / برون افتاد از آن همتگ سواران
گمان بردند کاسپش سر کشیده است / ندانستند کو سر در کشیده است
شتابان چون سایه دنبالش دویدند / ز سایه در گذر گردش ندیدند
بجستن تا به شب بسیار گشتند / بنومیدی همه از شب بازگشتند
ز شاه خویش هر یک دور مانده / بدل رنجیده تن رنجور مانده
بدرگاه مهین بانو شبانگاه / شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش خاک رفتند / تبه حال شیرین باز گفتند

زاری کردن مهین بانو در فراق شیرین

که سیاره چو شب بازی نمود است / بت طنازه از ما چون ربود است
مهین بانو چو بشنید این سخن را / صلا در داد غمهای کهن را

فرود آمد ز تخت خویش غمناک — بسر بر خاک و سر همچو سر خاک

ازان غم دستها بر سر نهاده — ز دیده سیل طوفان برگشاده

ز شیرین یاد بی اندازه میکرد — برو سوگ پدر را تازه میکرد

بآب چشم گفت ای نازنین ماه — ز من چشم بدت بر بود ناگاه

گلی بودی کدامین غارتت افگند — ندانم تا کدامین کارت افگند

چه افتادت که مهر از ما بریدی — کدامین مهربان بر ما گزیدی

چو آهو زین غزالان سرگشته — گرفتاری کدامین سرگشته

چو ماه از اختران خود جدائی — بخورشید چنین تنها چرائی

کجا سرو تو کز جانم چمن داشت — که هر شاخ رگی در جان من داشت

رخت ماه است تا خود بر که تابد — سنت گم کرده ام تا خود که یابد

همه شب تا بروز این نوحه میکرد — غمش بر غم فزود و درد بر درد

چو مهر آمد برون از چاه بیژن — شد از نورش جهان را دیده روشن

کله داران بخدمت سر نهادند — بنوبت گاه فرمان ایستادند

همین با تو برفتن سیل ننمود — نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود

که در خواب این بلا را بود دیده — که بازی بود از دستش پریده

چو حسرت خورد بر پرواز آن باز — جهان باز آمده در دست یا باز

بدیشان گفت اگر تا باز گردیم — دگر با آسمان همراز گردیم

نه امکانست در بیچ آبخوردی — که یابم از پی شبدیز گردی

نشاید شد پی مرغ پریده — نه دنبال شکار دام دیده

کبوتر چون پرید از کف چه نالی — که با برج آید از باشد هلالی

رهی چندان شکیبم در فراقش — که برقی یابم از نعل براقش

چو زان گم گشته گنج آگاه گردم — دگر ره با طرب همراه گردم

بکنج خسرو رسانم گنج را باز — بدین شکرانه کردم گنج پرواز

سپه چون پاسخ بانو شنیدند — بجز فرمان بری چاره ندیدند

وزان سوی دگر شیرین شبدیز — جهان را می نوشت از بهر پرویز

چو سیاره شتاب آهنگ میبود — زره رفتن بروز و شب نیاسود

قبا دربسته بر شکل غلامان — همی شد ده بده سامان بسامان

رخش سیماهی کمر رختی گرفته — مزاج نازکش سختی گرفته

نپوشد پرتو این افسانه راز — که در راهش زنی شد جادوی باز

فگند آئینه و آن شانه زو جست — که زین کوه آمدی زان بیشه پیوست

زنی کان شانه و آئینه فگند — ز سختی شد بکوه و بیشه پابند

شده شیرین ویران راه از پی رنده — غبار آلوده چندین بیشه و کده

رونده کوه را چون باد میراند — شتاب در باد را چون کوه میماند

نبود آئین ز دشمن گاه و بیگاه — بکوه و دشت میشد راه در راه

نشان میجست میرفت آن دل افروز — چو ماه چارده شب چارده روز

جنیبت را بیک منزل همی ماند — خبر پرسان خبر پرسان همی راند

تگاور شبرو از باد می برد — زمین را دور چرخ از یاد میبرد

سپیده دم چو دم بر زد سپیده — سیاهی خواند حرف ناامیده

رسیدن شیرین بر چشمه آب و غسل کردن و دیدن خسرو او را

هزاران نرگس از چرخ جهان گرد — فرو شد تا برآمد یک گل زرد

شتابان کرد شیرین بارگی را — تهی دارد دل بیا رشته را

پدید آمد چو مینو مرغزاری / در او چون آب حیوان چشمه ساری

ز شرم آب آن رخشنده جائی / شده در ظلمت آب زندگانی

ز رنج راه بد اندام خسته / غبار از پای تا سر برنشسته

اگر در چشمه جولان زن زمانی / ده اندر ده ندید از کس نشانی

فرود آمد بیکسو بارگی بست / در اندیشه به نظاره گری بست

چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ نور / فلک را آب در چشم آمد از دور

سهیل از شعر شکرگون برآورد / نفیر از شعری گردون برآورد

پرندی آسمان گون بر میان زد / شد اندر آب و آتش در جهان زد

فلک را کرد کحلی پوش پروین / موصل کرد نیلوفر به نسرین

حصارش نیل شد یعنی شبانگاه / ز چرخ نیل گون سر بر زد آن ماه

تن صافیش میغلطید در آب / چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب

عجب باشد که گل را چشمه شوید / غلط گفتم که گل بر چشمه روید

زهی چشمه که رونق برد آبش / از آن چشمه گو خود شد آفتابش

چو اصلش بیکران سیمین بر و دوش / سواد آب را کرده زره پوش

در آب انداخته گیسوی چون شست / شناهی بلکه ماه آورده در شست

ز مشک آرایش کافور کرده / ز کافورش جهان کافور خورده

نگر دانسته بود از پیش دیدن / که مهمانیش در خواهد رسیدن

در آب چشمه سار آن شکرناب / ز هر سو ماهیان را ساخت قلاب

گفتار اندر عزیمت کردن خسرو بسوی ارمن بی گفت پدر خویش

سخن گوینده پیر پارسی خوان / چنین گفت از ملوک پارسی دان

که چون خسرو بارمن کس فرستاد / بپرسش کردن آن سرو آزاد

شب و روز انتظار یار میداشت / امید وصل آن دلدار میداشت

بشام و صبح اندر خدمت شاه / گرامی بست چون خورشید چون ماه

چو تخت آرای شد طرف کلاهش / ز شادی تاج سر میخواند شاهش

گرامی بود در چشم جهاندار / چنین تا چشم زخم افتاد در کار

که از پولاد کاری خصم خونریز / درم را سکه زد بر نام پرویز

بهر شهری فرستاد آن درم را / بشوراشید از آن شاه عجم را

ز بیم سکه تیغ و بیم شمشیر / هراسان شد کمین گرگ از جوان شیر

چنان پنداشت آن منصور پرشاه / که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه

بدان دل شد که یعنی چند بازد / بگیرد شاه نو را بند سازد

حسابی برگرفت اندازه پیر / نبود آگه ز بازیهای تقدیر

که نتوان راه خسرو بر گرفتن / نزد در عقد آن مه نور گرفتن

هر آن کو راستی در دل پذیرد / جهان گیرد جهان او را نگیرد

بزرگ امید از آن نیکی خبر یافت / شه نو را بخلوتگاه دریافت

حکایت کرد کاختر در وبال است / فلک را با تو قصد گوشمال است

تبه دید رفت روزی چند از این بیش / [illegible] بیرون بردن از خویش

مگر کین آتش تند [illegible] گردد / وبال اختر بسعدی گردد

چو خسرو دید کآشوب زمانه / بلا کش را همین سازد بهانه

بشکو رفت پیش [illegible] / وصیت کرد با آن [illegible]

که من خواهم خرامید [illegible] / دو هفته پیش شو کم زین کاخ دلگیر

گر ایدنار بستانی درین باغ / چو طاوسی نشسته بر پر زاغ
فرود آید که آن مهمان عزیزست / شما ماهید و خورشید آن کنیزست
شما خندان و خرم دل نشینند / طرب سازید و روی غم نبینند
در آبی انده و تیمار دارید / همش از جملهٔ خاصان شمارید
اگر باشد درین مشکوی خرم / مگوئیدش سخن از بیش و از کم
بجائیدش که تا بینم نشیند / طرب میسازد و شادی گزینید
وگر تنگ آید از مشکوی خضرا / چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا
دران صحرا که او خواهد بتازید / بهشتی روی را قصری بسازید
چو گفت این قصه بیرون تخت چون باد / سلیمان وار با جمعی پریزاد
بران صورت که دل میدادش گواهی / خبر میداد ز الهام آلهی
بسوی کوه کن را گرم کرده / سوی ازمن زمین را نرم کرده
ز بیم شه روان شد دل پر از درد / دو منزل را بیک منزل همیکرد
قضا را اسپ شه در راه شد سست / بران منزل که آن مه موی می شست
غلامان را بفرمود ایستادن / ستوران را علف فرمود دادن
تتق بنهاز نزدیک غلامان / سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد دران فیروز گلشن / میان گلشن آبی دیده روشن
بهر سو کرد بر عادت نگاهی / نظر ناگه بر افتادش بماهی
چو طاوسی عقابی با و بسته / تذروی بر لب کوثر نشسته
زبان در زیر لعل آهسته می سفت / دران آهستگی آهسته می گفت
گر این بت جان بودی چه بودی / گر آن اسپ آن بودی چه بودی
نبود آگه که آن شبرنگ و آن ماه / ببرج او فرود آیند ناگاه
بسا معشوقه کاید مست در بر / سبل در دیده دارد خواب در سر
بسا دولت که آید بر گذرگاه / چه مرد آگه نباشد کم کند راه
چو لختی راند از آن اندیشه خطر دید / که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
عروسی دید چون ماه مهیا / که باشد جای آن مه بر ثریا
نه ماه آئینهٔ سیماب داده / چو ماه نخشب از سیماب زاده
حواسل چون بود در آب گلرنگ / همان رونق در او ز آنچه از رنگ
همه چشمه ز عین آن گل اندام / گل بادام و در گل مغز بادام
چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج / بیازی زلف او چون مار بر گنج
در آب نیلگون چون گل نشسته / پرند نیلگون تا ناف بسته
ز هر سو شاخ مینو شانه میکرد / بنفشه بر سر گل دانه میکرد
چو بر فرق آب می انداخت از دست / فلک بر ماه مروارید می بست
تنش چون کوه برف تاب میداد / ز حسرت شاه را برف آب میداد
اگر زلفش غلط میکرد کاری / که دارم خفته بر هر سوی ماری
نهان با شاه میگفت آن بناگوش / که مولای توام من حلقه در گوش
فسونگر مار را بگرفت در مشت / گمان بر دست که مار افسا گرشت
دلی کان بار شیرین کار دیده / ز حیرت گشته چون مار گزیده
کلید از دست بستان بان فتاده / ز بستان تا به بستان در گشاده
بان چشمه که جای ماه گشته / هوس بین کافتاب ذره گشته
شد از دیدار آن بانوی دلکش / شده خورشید یعنی دل پر آتش
فشاندند از دیده باران سحابی / که طالع شد قمر در برج آبی
سمن بر غافل از نظاره شاه / که سنبل بسته بر نرگس راه

چو ماه از برون از ابر مشکین
به شاهنشه درآمد چشم شیرین

ز ناگه دید بر پشت تذروی
ببالائی خدنگی رسته سروی

ز شرم چشم او در چشمه آب
همی لرزید چون در چشمه مهتاب

تصویر شیرین در سر چشمه و دیدن خسرو اورا

روشنید بر زاغ در باغ می جست — بچشم باز چشم زاغ می جست
بهر سو حمله زو چون باز نخچیر — که زاغی کرد بارش را گلوگیر

ازان زاغ سبک پر مانده در باغ — جهان تاریک بر روی چون زاغ
شده زاغ سیه باز سپیدش — درخت خار گشته مشک بیدش

ز بیدش گریه بید انجیر کرده — نشکش تخم بید انجیر خورده
حمیده بیدش از سودا خورشید — بلی رسمیست چوگان کردن از بید

برآورد از جگر سوز ندا سه — که آتش در چو من مردم گیا سه
بهاری یافتم زو بر نخوردم — فراستی دیدم و لب تر نکردم

بنادانی ز گوهر واشتم چنگ — کنون میبایدم بر دل زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش — دریغا چون شب آمد برد بادش

نباشد سود من زین قهر کردن — مگر اندوه جان و غصه خوردن
در آبی نرگسی دیدم شگفته — چو آبی خفته و زد آب خفته

شنیدم کز خوشابی زر شود خاک — چرا سیماب گشت آن سرو چالاک
همائی بر سرم میداشت سایه — سپهرم را از گردون کرد پایه

بران سایه چو من دامن فشاندم — چو سایه لاجرم بی نور ماندم
نه ز نیم نگرد خشک نی چون — بتر ز نیم بتر زین چون بود چون

برون آمد گلی از چشمه آب — نمیدانم که بیدار است یا خواب
کنون کان چشمه را با گل نبینم — چو خار آن به که با آتش نشینم

که فرمودم که روی از مه بگردان — چو بخت آید ترا بر ره بگردان
کسد این دیو طبعم را بر آن داشت — که آن باغ ارم بگذشت بگذاشت

همه جائی شکیبائی ستودست — جز این یکجا که صبر من ربودست
چو برق از جان چراغی بر فروزم — شکیب خام را بر وی بسوزم

اگر من خوردمی زان چشمه آبی — نه بایستی ز دل کردن کبابی
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود — که چون مالی بیابی زود خور زود

درین باغ از گل سرخ و گل زرد — پشیمانی نخورد آنکس که برخورد
من و زین پس جگر در خون کشیدن — ز دل پیکان غم بیرون کشیدن

زنم چندان طپانچه بر سر و روی — که یاربها بر بی خیزد ز هر موی
کنم چندان تظلم در زمانه — که تا تیری نشانم بر نشانه

مگر آسوده تر گردم درین درد — تنور آتشم گفتی شود سرد
ز هجر دیده چندان دُر برآرم — که تا آن گوهر آید در کنارم

کسی کورا ز خون آماس خیزد — کی آسوده شود تا خون بریزد
زمانی کرد چشمه گشت نالان — بگریه دستها بر چشم مالان

زمانی بر زمین افتاد بیهوش — گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
ازان سرو روان کز چنگ رفته — ز سروش آب از گل رنگ رفته

سهی سروش فتاده بر سر خاک — شده افتان چنان کز باد خاشاک
بدل گفتا گر آن ماه آدمی بود — کجا آخر قدمگاهش زمی بود

دگر بود او پری دشوار باشد — پری بر چشمها بسیار باشد
کسی نتوان نمود این داوری را — که خسرو دوست میدارد پری را

سلیمانم بباید نام کردن — پس از نگاهی پری را رام کردن
بجفت مرغ آبی باز کی شد — پری با آدمی دمساز کی شد

سلیمان را مسلم بود این کار — نه خسرو را که از جان گشت بیزار
مرا زین کار کامی بر نخیزد — پری پیوسته از مردم گریزد

شفاعت کرد کان خورشید رخسار ‏/ مگر تا چون بدست آید دگربار
همین گفت کردم هوشیاری ‏/ اگر ز اقبال خسرو کرد یاری

چو چشم تیز گر جاسوس گشتم ‏/ بدو کان کمان گر بر گذشتم
به پیمودم سراسر مرز آن بوم ‏/ سواد از طرف تا سرحد روم

بدست آوردم آن سرو روان را ‏/ بسی سنگین دل سیمین میان را
چو دیدم تیز رائی تازه روی ‏/ سپهی بسته در هر تار موی

همه گلریز چو شاه نو بنغزی ‏/ همه تن دل چو بادام دو مغزی
میانی یافتم کز ساق تا روی ‏/ دو عالم را اگر بسته به یک موی

دهانش کرده با تنگیش زوری ‏/ چو خوزستانی اندر چشم موری
اگر وصف جمالش بر تو خوانم ‏/ نه رو ماند در آن گفتن زبانم

کجا بتوان صفت کردن دو لبش ‏/ چگویم زان کمند مشک و لبش
بدو در چون نگه کردم سراپای ‏/ مثالی بر گرفتم زان دلارای

ببوسیده لبش را هیچ هستی ‏/ مگر آئینه و آنهم به مستی
دهانی تنگ چون روزی درویش ‏/ دو گیسو چون کمند افگنده در پیش

نکرده دست او با کس درازی ‏/ مگر با زلف خود آنهم ببازی
بسی لاغرتر از مویش میانش ‏/ بسی شیرین تر از نامش دهانش

اگرچه فتنه عالم شد آن ماه ‏/ چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
زنخ چون سیب گل بر سرو آزاد ‏/ دو نرگس مست و عالم رفته از یاد

دو چشمش چون دو گوهر بر رخ ماه ‏/ فروزان تر ز کوکب در سحرگاه
طراوت برده لعل او ز بادام ‏/ یکی از یک خوبتر اجزای اندام

اگر حور و پری بیند جمالش ‏/ پری دیوانه گردد از خیالش
چو آن سر را برفتن تیز کردم ‏/ پس آنگه چاره شبدیز کردم

رونده ماه را بر پشت شبرنگ ‏/ فرستادم بچندین مکر و نیرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم ‏/ بدین عذر از رکابش دور ماندم

نگاری چنین بر پشت رهوار ‏/ فرستادم بحیلتهای بسیار
یقین دانم که آن سختی کشیده ‏/ بمشکوی ملک باشد رسیده

شه از دلدادگی در بر گرفتش ‏/ قدم تا فرق در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد ‏/ برو بسیار بسیار آفرین کرد

مرا سر قصه‌های خویش بگرفت ‏/ چنان کز شاه خسرو هیچ ننهفت
حدیث چشمه و شستن ماه ‏/ درستی داد قولش را بر شاه

ملک نیز انچه در ره دید یکسر ‏/ یکایک باز گفت از خیر و از شر
حقیقت گشت شاها کان مرغ اناز ‏/ باقصای مداین کرده پرواز

قرار آن شد که دیگر بار شاپور ‏/ چو پروانه شود دنبال آن نور
ز هر در را سوی کان آورد باز ‏/ ریاحین را به بستان آورد باز

اگرچه آفت عمر درازیست ‏/ چو سر با وصل دارد سهل کاریست
چو خوش باشد که بعد از انتظاری ‏/ بامیدی رسد امیدواری

رفتن شاپور بار دوم بطلب شیرین بفرمان خسرو

خوشا ملکا که ملک زندگانیست ‏/ بهین روزی که او روز جوانیست
نه هست از زندگی خوشتر شماری ‏/ نه چون روز جوانی روزگاری
چو باشد کامی از عشقش جوانی ‏/ ازین خوشتر چه باشد زندگانی

دگر روز شادمان بنشید بامید — که برنا هنوز از کوه خورشید
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد — نسیمش مرزبانان را خبر کرد
همه فصلش چو خرداد و جلالی — نبودی صحن او از سبزه خالی
علمداران برابر سید و بند — ز رود و بیا بخدمت میکشیدند
فرود آمد بران گلزار خندان — بهشتی دید پر غلمان و ولدان
شهنشه را نشاطی در سر آمد — وز انجا یک دو هفته خوش بر آمد
شراب لعل گون افگند در جام — پیاپی کرد جام از صبح تا شام
اگر چه با طرب بهبود با جام — دلش در بند شیرین بود مادام
وز آنجا سوی موقان سر بر کرد — ز موقان سوی خوزستان گذر کرد
باستقبال شه آورد پرواز — سپاهی ساخته با برگ و با ساز
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج — دبیرانرا قلم در خط شد از رنج
بزیر تخت شه کرسی نهادند — نشسته او و گر قوم ایستادند
بمهمانیت آورد هم گروسنی — سیادت برد سر از میهمانی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه — فرو خواند آفرینها در خور شاه
یکی هفته بنوبت گاه خسرو — روان میکرد هر دم تحفهٔ نو
بسر سبزی نشسته شاد بر تخت — چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
بس با نشه زیبائی غلامان — چو باغی بر سهی سرو خرامان
براسش شاه چون بر نخ شد کار — بحاجت خواستن لب منع شد یار
که دار الملک بردع را تو ازی — زمستانی بد انجا عیش سازی
ریاحینش زمینش گسترده — درختش سر بکیوان برکشیده
درختش جو بهارش ارغوانست — در انجا هم گل و هم زعفرانست

چو من زین ره بشرق می شتابم — اگر خورشید روشن را بیابم
سوادی بد چو تر هتگاه جمشید — درختش ارغوان و سبزاش بید
همیشه سوسن و گل تازه بودش — ریاحین بیحد و اندازه بودش
بتانی دید بزم افروز و دلبند — بر وشن روی خسرو آرزومند
خوش آمد با بتان پیوندش آنجا — مقام افتاد روزی چندش آنجا
پس آنگه مجلسی نو ساز کردند — نواها مطربان آغاز کردند
چو از عشرت بر آسودند یکچند — ملک هر لحظه دل میداشت در بند
چو روزی چند از عشرت بر آسود — چو سیر آمد ز عشرت کوچ فرمود
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت — بخدمت کردن شاهانه بشتافت
گرامی نزلهای خسروانه — فرستاد از ادب سوی خزانه
فرود آمد بدرگاه جهاندار — جهاندارش نوازش کرد بسیار
شهنشه باز پرسیدش که چونی — که بادت نو بنو عین فزونی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی — بسجده داد خود را سرفرازی
بدین طالع که بختش را قوی کرد — پناهش بارگاه خسروی کرد
پس از یک هفته روزی کان جهان روز — بدیده آفتاب عالم افروز
چو مرزان گوش خط نو دمیده — بسی دل را چو طره سر بریده
بجوش آمد سخن در کام هر کس — ببولائی بر آمد نام هر کس
مهین بانو زمین بوسید بر جست — بخسرو گفت ما را حاجتی هست
هوای گرم سیرست آن طرف را — فراخیها بود آب و علف را
زمینش سبز باشد چون سر نو — همه سروش جوان چون پیکر تو
همه فصلش چو خرم نوبهارست — مقام مجلس و جای شکارست

اگر فرمان دهد شاه جهانگیر
بدان نزهت خرامد سوی نخجیر

ملک زیر لب چون گل بخندید
بر عشق سوی برج مصلحت دید

اجابت کرد خسرو گفت برخیز
تو سیر و کام من از قفا تیز

مهین بانو برفت از حضرت شاه
بدل خرم همی شد تا وطنگاه

سپیده دم ز لشکرگاه خسرو
سوی باغ سپید آمد روارو

وطن خوش بود و رخت آنجا کشیده
ملک را تاج و تخت آنجا کشیده

ز مهر سو خیمها کردند برپای
گرفته زان حوالی هر کسی جای

مهین بانو ز درگاه جهانگیر
نکرد او هیچ خدمت هیچ تقصیر

شد آنجا روز و شب عشرت همی کرد
می تلخ و غم شیرین همی خورد

ترتیب کردن قصر شیرین در مداین و صفت آن فرماید

چو شیرین در مداین مهد بنهاد
بشیرین چون لبی چون شهد بگشاد

پس از ماهی کز آسایش اثر یافت
ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت

که از بیم پدر شد سوی نخجیر
وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر

بهم بر آمد دلش از بینوائی
که کارش دشت الحق بی روائی

چنان تا مدتی در خانه میبود
ز بی صبری دلش دیوانه میبود

بسی زد خویشتن بر خویشتن زد
فرو برد آن تغابن را و تن زد

جهان آرای خسرو بود کز راه
نظر میکرد چون خورشید در ماه

حقیقت شد در ارکان یکسواره
که میکردند رو چندان نظاره

صبوری کرد روزی چند در کار
نمود آنگه که خواهم گشت بیمار

اگرچه با شما عشرت فزایم
نمی سازد درین آب و هوایم

مرا قصری بخرم مرغزاری
بباید ساختن بر کوهساری

که کوهستانیم گلزار پرورد
شد از گرمی گل سرخم گل زرد

بدو گفتند بت رویان دمساز
که ای شمع بتان ای شمع بگداز

ترا سالار ما فرمود جایی
دهیا ساختن در خوش هوایی

اگر فرمان دهی تا کار فرمای
بکوهستان ترا پیدا کند جای

نگفت آری بباید ساختن زود
چنان قصری که شاهنشاه فرمود

کنیزانی که زو در رشک ماندند
بخلوت مرد بنا را بخواندند

بدو گفتند کای استاد دانا
مهندس بر همه کاری توانا

بدست تست ما را چاره سازی
دل ما را ز غنا بپرواز

که جادوییست اینجا کارویده
ز کوهستان مائل خود رسیده

چنان در سحر کاری دست دارد
که سحر سامری بازی شمارد

زمین را گر بگوید کای زمین خیز
هوا بینی گرفته زیر در زیر

فلک را نیز گر گوید بیارام
بماند تا قیامت بر یکی گام

ز ما قصری طلب کردست جایی
کز آن شورنده تر نبود هوایی

مقامی باید او را دور از انبوه
ز مردم پاک و خالی کوه در کوه

بدان تا مردم آنجا گم شناسند
ز جادو جادوییها در نیابند

بدان جادو شبخونی عجب کن
هوائی هرچه ناخوشتر طلب کن

همه بیلش بکوه و غار باشد
ندیمش گرگ و شیر و مار باشد

همی گوید بما زودی بتازید
ز مهر من یکی قصری بسازید

بسازه آنجا چنان قصری که شاهی
ز ما در خواست کن مزد یکه باید

پس انگه از خزر و دیبا و دینار
وجوه خرج دادندش بخروار

چو تنها شاه شد از گنج برون — جهان بی جای شد در رنج برون
طلب میکرد جائی راز انبوه — حوالی بر حوالی کوه بر کوه

بدست آورد جائی گرم و دلگیر — کز و طفلی شود در هفته پیر
بده فرسنگ از کرمان شهان دور — نه از کرمان شهان بل از جهان دور

چه کوره تنگ چون گوری تقدیر — ز دوزی جای شیر و دیو و نخجیر
بد آنجا رفت و آنجا کارگه ساخت — بدوزخ در چنین قصری بپرداخت

بداند هر که آنجا اسپ تازد — که شیرین را چنین تلخی نسازد
چو آنشب گشت مشکین رو آن عصر — ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر

کنیزی چند با او نورسیده — خیانت کاری شوهر ندیده
دران زندان سرای تنگ میبود — چو گوهر شهر بند سنگ میبود

غم خسرو رفیق خویش کرده — امیدی را انیس خویش کرده
چو خواهد بود وقت سازگاری — هم از اول نماید بخت یاری

صفت بزم خسرو و آمدن شاپور پیش او

شب و روز از هوای خسرو آنماه — دو چشم خویشتن میداشت بر راه
یکی روز از شب نوروز خوشتر — چو شب کز روز عید آن روز خوشتر
بکام دل نشسته شاه خسرو — چو بخت ساز داده مجلسی نو

دهاقان ساغر از مهر بهشتی — روان کرده چو اندر آب کشتی
مغنی ز ارغنون آواز داده — ز پرده سحر فرعون ساز داده

ز عشرت چنگ را حالت رسیده — ز سودا نامی ناله بر کشیده
سماع خرگهی در خرگه شاه — ندیمی چند موزون طبع دلخواه

مقالتهای حکمت باز کرده — سخنهای مضاحک ساز کرده
بگرد اگرد خرگاه گیائی — فرو بسته نمدهای الائی

وسبر دل کشیده تیغ پولاد — سر نامحرمان را داده بر باد
درون خرگه از بوی خجسته — بخور عود و عنبر گله بسته

نبید خوشگوار و عشرت خوش — نهاده نقل زرین بر آتش
ز کال ارمنی بر آتش تیز — سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز

چو مشک نافه در مشکو گیاهی — پس از سرخی همی گیرد سیاهی
چرا آن مشک بید عود کردار — شود بید از سیاهی سرخ رخسار

سیه را سرخ چون کرد از دو رنگی — که بالا می سیاهی نیست رنگی
مگر کز روزگار آموخت نیرنگ — که از موی سیاه ما بر در رنگ

بباغ شعله در دهقان انگشت — بنفشه می درود و لاله می کشت
سیه پوشیده چون اتان کهسار — گرفته خون خود در پای و منقار

عقابی تیز پر خود کرده بر خویش — سیه ماری فگنده مهره در پیش
شبه در عقد یاقوتی کشیده — فرنگی زنگئی را سر بریده

مجوسی ملتی هندوستانی — چو زردشت آمده در زنده خوانی
دبیری از حبش رفته بیلغار — بشنگرف قلمدادی کرده پرگار

زمستان گشت ریحان از خوش — که ریحان بستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده — خروسی نو بوقت آواز کرده

ز رشک آن گون سر آتشین تاج — گهی تیهو آتش گاه دراج
ترنج و سیب بر لب بر نهاده — چو در زرین صراحی سرخ باده

روان گشته بنقل آن کبابی / گهی کبک دری گه مرغ آبی
زبس تاریخ و تار مجلس افروز / شده در حقه بازی باد نوروز
جهان را تازه تر داده روحی / بسر بردند شب را در صبوحی
ز چنگ آب ابریشم چنان نوازان / دریده پرده های عشق بازان
سرود پهلوی در ناله چنگ / فگنده سوز آتش در دل سنگ
کمانچه آه موسی وار میزد / مغنی راه موسیقار میزد
غزل برداشته رامشگر رود / که بر رود ای نشاط عیش بر رود
چو خوش باغی ست باغ زندگانی / گر ایمن باشد از باد خزانی

بیان دیگر

چه خرم کاخ شد کاخ زمانه / اگرش باشد اساس جاودانه
ازان سرد آمد این قصر دلاویز / که چون جا گرم کردی گوید برخیز
چو هست این پیر خاکی سست بنیاد / بباد دش زود باید داد برباد
ز فردا و ز دی کس را نشان نیست / که آن بگذشت و این اندر گمان نیست
بهر یک خواب میباشد شبی گفت / که زیر خاک میباشد بسی خفت
یک امروزست ما را نقد ایام / برو هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دهن پرخنده داریم / یک امشب را بشادی زنده داریم
ملک سرمست و ساقی باده بر دست / هنوز از باده دوشینه سرمست
درآمد گلرخی چون سرو آزاد / ز دلداران خسرو با دل شاد
که بر در بار خواهد بنده شاپور / چه فرمائی درآید یا شود دور
ز شادی خواست جستن خسرو از جا / دلش مر عقل را شد کارفرما
بفرمودش درآوردن بدرگاه / ز دل گرمی بجوش آمد دل شاه
که بد دل در برش ز امید از بیم / نشسته بر خطر گشته بدو نیم
همی چشمم برده دل و نیم هست / بلای چشم در رای عظیم ست
اگرچه هیچ غم بی درد سر نیست / غمی از چشم در راهی بتر نیست
مباد ای هیچکس را چشم بر راه / [illegible]
درآمد نقشبند بانوی دست / زمین را نقشهای بوسه می بست
زمین بوسید خود بر جای بیود / [illegible]
گرامی کردش از تمکین خود شاه / نشاندند و را و خالی کرد درگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش / شگفتیها که [illegible]
دعا بر وشت اول مرد هشیار / [illegible]

بیان دیگر

مظفر باد بر دشمن سپاهش / سپید از سر دولت کلاهش
مرادش ز اسعادت باد برباد / [illegible]
حدیث بنده را در چارسازی / بساطی هست الحق با درازی
چه خوش فرمود گفتن چون بگوید / [illegible]
بهر چشمه شدن هر صبحگاهی / برآوردن مقنع وار ماهی
وزان صورت بصورت خانه شاه / بافسون [illegible] باز کردن
وزان چون شد روان بیرون ز راهش / فرستادن بترکستان سپاهش
ز اول تا با آخر آنچه دانست / [illegible]
ازان ره تا بهان شیرین چون مرغ از انبوه / وزان پیدا شدن چون چشمه از کوه
سخن چون ذات بهار [illegible] / [illegible]

سلیمان نیستم بس چون کنم چون   دلی آهن جگر دارم پر از خون
کجا شاید شود این قصه را باز   که باور دارد از من اینچنین راز
دران بازیچه سرگردان بمانده   ز مدهوشی دلش حیران بمانده
فلک بختش بر آورد و نشناخت   چو مست عشق بد بازی غلط باخت
بدل اندیشهٔ آن ماه می برد   چو مستانش خیال از راه می برد
خیالش می نشد از چشم بیرون   اگرچه دل همی زد موج در خون
دگر ره سر ازین اندیشه برکرد   که از خامی چگویم آهن سرد
نباشد سود من زین قصه کردن   بجز اندوه جان و غصه کردن
ازین اندیشه سختی باز میگفت   شکایتهای دل پرواز میگفت
بنومیدی دل از دلخواه برداشت   بدار الملک ارمن راه برداشت
بدهقانی چو گنجی داد خواهد   نخست از رنج پردش یاد خواهد
مگر خار و خسک در ره بماند   گل شمشاد را قیمت که داند
فلک چون کارسازیها نماید   نخست از پرده بازیها نماید
بباید داغ دوری روزکی چند   پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا گشت   ز نزدیکی بدوری مبتلا گشت
بپرسش پرسش از درگاه پرویز   بمشکوی مداین راند شبدیز

رسیدن شیرین بمشکوی خسرو در شهر مداین

بآیین عروسی شوی جسته   در آیین عروسی روی شسته
فرود آمد نقیبان را نشان داد   درون شد باغ را سرو روان داد
چو دید آن شکر افشانی شیرین   گزیدند از حسد لبهای شیرین
برسم خسروان بنواختندش   ز خسرو هیچ رو نشناختندش
همی گفتند خسرو را نکوئی   بابتش خواستن رفته است گوئی
بیاورد آتشی چون صبح دلکش   وزان آتش بدلها در زد آتش
پس آنگه حال او دیدن گرفتند   نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجائی وز چه نامی   چه اصلی و چه مرغی وز چه دامی
پری رخ زان نشانها نیز میکرد   دروغی چند را سر تیز میکرد
که شرح حال من لختی دراز است   بحاضر گشتن خسرو نیاز است
چو خسرو در شبستان آید از راه   شما را خود کند زین قصه آگاه
ولیکن اسپ را دارید بی رنج   که هست این اسپ را قیمت بسی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز   نشاندند آن کنیزانش بصد ناز
نشاندند آب گل بر چهرهٔ ماه   ببستند اسپ را بر آخور شاه
دگرگون زیوری کردند سازش   بشایستند بر دیبا طرازش
گل وصلش بباغ وعده بشکفت   فرود آسوده ایمن گشت و خوش گفت
درین اندیشه میبود آن دلاویز   که حاضر نیست گنجی نیست پرویز
اگرچه دمبدم تیمار میخورد   بیاد روی خسرو صبر میکرد
رقیبان را که مشکو داشتندی   شکر لب را کنیزان کاشتندی
شکر لب با کنیزان نیز میساخت   کنیزانه بر ایشان نرد میباخت

رسیدن خسرو بارمن و مهمان بانو شدن

چو خسرو دور شد زان چشمهٔ آب   ز چشمش آب نیز بس دور شد خواب
بهر منزل کز آنجا دورتر گشت   ز نومیدی دلش رنجورتر گشت

جهان خسرو که سالار جهان بود
جهان بود و عجب شد دل جوان بود

نبود از عهد او تا عهد آدم
ازو خوشدل تری در روی عالم

نخوردی بی غنا یک جرعه بادا
نه بی مطرب شدی طبعش گشادا

مغنی را که با رنجی بدادی
بهر دستان کم از گنجی ندادی

بعشرت بود روزی باده در دست
مهین بانو در آمد شاد بنشست

ملک تشریف خاص خویش دادش
ز دیگر روزها دل بیش دادش

چو آمد وقت خوان آرای عالم
ز موبد خواست رسم باج برسم

بهر خوردی که خسرو دستگه داشت
طریق باج برسم را نگه داشت

حساب باج برسم آنچنانست
که او بر چاشنی گیری نشانست

اجازت باشد از فرمان موبد
خورشها را که آن نیکست و آن بد

بمی خوردن نشاند آنگه مهانرا
همان فرخنده بانوی جهانرا

بجام خاص می میخورد با او
حدیث از هر دری میکرد با او

چو از جام نبیذ تلخ شد مست
حکایت را بشیرین باز پیوست

ز شیرین قصه آوارگی کرد
بدل شادی بلب غمخوارگی کرد

که با نور ابرادرزاده بود
چو گل خندان چو سرو آزاده بود

برادرزاده بانوی غمخوار
شده از پیش بانو ناپدیدار

شنیدم گاو هم توسن کشیدش
چو عنقا کرد از ینجا ناپدیدش

مرا از خانه پیکی آمد امروز
نشان آورد از آن ماه دل افروز

گر اینجا یک دو هفته باز مانم
بران عزمم که حالش باز دانم

فرستم قاصدی تا آردش باز
تو هم خوش خاطر از اندوه پرداز

مهین بانو چو کرد این قصه در گوش
فرو ماند از سخن چون مرد بیهوش

بخدمت بر زمین غلطید غمناک
خروشی بر کشید از دل شغبناک

که آن در کو که می بینم بخوابش
نه در دریاست که در دریای آبش

بنوک چشمش از دریا بر آرم
بدان چشمه گل از خارا بر آرم

پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه
که مسند بوسی ات دست زهره و ماه

ز ماهی تا بمه افسر پرستت
ز مشرق تا بمغرب زیر دستت

بدین گفتار تو دل شاد گشتم
ز بند غصه ها آزاد گشتم

چنان کین خسته دل را شاد کردی
امیدم هست کز خود شاد کردی

پس آنگه گفتش او آید فرادست
که اقبال ملک بر بنده پیوست

چو اقبال تو با ما سر برآرد
چنین بسیار صید از در در آید

وز آن پس بوسه بر دست شه داد
که شاها چاکرت خورشید مه باد

اگر قاصد فرستد سوی او شاه
مرا باید ز قاصد کردن آگاه

بحکم آنکه گلگون سبک خیز
بدو بخشم ز همزادان شبدیز

که با شبدیز کس همتک نباشد
جز این گلگون اگر بد رگ نباشد

اگر شبدیز با ماه تمامست
بهم گامیش گلگون تیز گامست

دگر شبدیز نبود مانده بر جای
جز این گلگون که دارد زیر او پای

ملک فرمود تا آن رخش منظور
برند از آخور او سوی شاپور

وز انجا یک تنه شاپور بر خاست
دو هفته راه رفتن را بیاراست

سبک سوی مداین رفت پویان
گرامی ماه را یکماه جویان

بگلگون بر نشست و با دل شاد
نگارو در دست برده گوئی از باد

بمشکو در نبود آن ماه رخسار
مع القصه بقصر آمد گرانبار

چو روزی چند دیگر راه پیمود
پدر آنجا شد که آن ماه جهان بود

وزین سو خسرو اندر کار مانده — دلش در انتظار یار مانده

اگرچه هجر جانان بس درازست — چو آخر وصل باشد دلنوازست

اگرچه آفت عمر انتظارست — چو سر با وصل دارد سهل کارست

چه خوش باشد که بعد از انتظاری — به امیدی رسد امیدواری

رسیدن خبر واقعه هرمز بخسرو وآوردن نوشتجات ارکان دولت

نشسته شاه روزی نیم هشیار — بعزم آنکه گردد بخت بیدار

درآمد قاصدی از ره بتعجیل — ز هندستان حکایت کرد با نیل

مژه چون کاس چینی نم گرفته — سیاه چون موی زنگی خم گرفته

بخط چین و زنگ آورد منشور — که شاه چین ز نام از تخت شد دور

کشاد این ترک خرچنگ کمانی — ز هندوی دو چشمش پاسبانی

دو مرواریدش از دیده بریدند — بجای رشته در سوزن کشیدند

درو احسنت بازاری پرده کردند — ره سرمه به میل آزرده کردند

چو یوسف گم شد از دیوان نژادش — زمانه داغ یعقوبی نهادش

جهان چشم جهان بینش ترا داد — بجای نیزه در دستش عصا داد

چو سالار جهان چشم از جهان بست — نگین خواهی ترا باید میان بست

ز نرد و کعبتان تخت خسروانه — نبشته هر یکی حرف نهانے

که زنهار از بدان را کار فرمائے — جهان از دست شد تعجیل بنمائے

گرت سر در گل است آنجا شو — وگر بر لب سخن با کس مگویش

چو خسرو دید کایام این عمل کرد — نشاط و خرمی با غم بدل کرد

درستش شد که این دوران بدعهد — بقم با نیل دارد سرکه با شهد

هوای خانه خاکی چنین ست — گهی زنبور و گاهی انگبین ست

عمل با عزل دارد مهر با کین — ترش تلخست با چرب و شیرین

ز رنگش نیست ایمن آب جوئے — سلیم نیست از سنگش سبوئے

چو در بندی بهر دری راه غم گیر — فراغت بایدت راه عدم گیر

بنه بر نه بباد و پاک بربند — در زندان سرای خاک در بند

جهان هندوست تا رخت نگیرد — نگیرش سست تا سختت نگیرد

درین دکان نیابی رشته پائے — که شیوه سوزنش اندر قفائے

که آتش باد کردی آب از و سرد — گزاست تا نگردد چون کدو زرد

درختی آنگه برون آرد بهاری — که بشکافد سر بر شاخساری

جهان تا نشکند پشت دوتائے — بکس ندهد یکے جو مومیائے

چو بے مردن کفن در کس نپوشد — نه آنکس هچو کرم اطلس نپوشد

چه باید شد بدان گلگونه محتاج — که گردد بر در گرمابه تاراج

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه — که باشد تا تو باشی با تو همراه

برافشان دامن از هر خوان که داری — قناعت کن بدین یک نان که داری

جهانا چند ازین بیداد کردن — مرا غمگین و خود را شاد کردن

غمین داری مرا شادت نخواهم — خرابم خواهی آبادت نخواهم

تو آن گندم نمائی جو فروشے — که در گندم جو پوسیده پوشے

چو گندم گوژ و چون جو زردم از تو — جوی ناخورده گندم خوردم از تو

ترا بس باد ازین گندم نمائے — مرا زین دعوی سنگ آسیائے

جهان بهتر که شب تا روز بین چاه — بقرصے چون گشایم روزه چون ماه

نظامی چون مسیحا شو طرفدار — جهان بگذار بر شیطان علف خوار
علف خواری کنی و خرسواری — پس آنگه نزل عیسی چشم داری
چو خر تا زنده‌ای رو بار میکش — که گوش خر بود در زندگی خوش

گفتار بتخت پادشاهی نشستن خسرو بار اول با ایران زمین

چو شد معلوم کز حکم الهی — بهرمز مرتبه شد پادشاهی
بفرخ تر زمان شاه جوان بخت — بدار الملک شد بنشست بر تخت
دلش گرچه به شیرین مبتلا بود — بترک مملکت گفتن خطا بود
رعیت شاد ازو آسوده بودند — اگرچه پیش ازان فرسوده بودند
ز نیکوسو ملک را بکار رسیده پشت — ز دیگر سو نظر بر یا رسیده پشت
جهان را از عمارت داد یاری — ولایت را ز فتنه رستگاری
زمین کافتادگان را داد میداد — جهان را عدل نوشیروان شد از یاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت — دگرباره بنوش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر — نبودی یکزمان بی شام و نخچیر
چو غالب شد هوای دلستانش — بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست — که زین قصر آن نگارین رخت بربست
شنیدستم که شاپورش کجا برد — چو شاهنشه نفرمودش چرا برد
شد از نیرنگ این گردنده پرگار — عجب درمانده عاجز شد در آن کار
ز شیرین بر طریق یادگاری — تنگ شد بر گردش غمگساری
بیاد باده با شبرنگ میباخت — بامید گهر با سنگ میساخت

فرود آوردن شاپور شیرین را از قصر بولایت ارمن

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور — ملک را یافت از میعادگه دور
فرود آوردش از گلگون رهوار — بگلزار مهین بانو دگر بار
چمن را سرو داد و روضه را حور — فلک را آفتاب و دیده را نور
پرستاران ز نزدیکان و خویشان — که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدندش زمین را بوسه دادند — زمین گشتند و در پایش فتادند
بسی شکر و بسی شکرانه کردند — جهانی وقف آتشخانه کردند
مهین بانو نشاید گفت چون بود — که از شادی ز شادروان برون بود
چو پیری کو جوانی باز یابد — بمیرد زندگانی باز یابد
سرش در بر گرفت از مهربانی — جهان در سر گرفتش زندگانی
نه چندان خوش دلی را مهر دادش — که در صد بیت بتوان کرد یادش
ز گنج خسروی و ملک شاهی — فدا کردش که بستان هرچه خواهی
شکنج شرم در مویش نیاورد — حدیث رفته بر رویش نیاورد
چو میدانست کان نیرنگ سازی — ولیکن روشنست از عشقبازی
دگر گوشه نشاند نها بود دیده — وزان مهین بران لختی شنیده
سر خم بر می جوشیده بشکست — بگل خورشید را پوشیده شد دست
دلش میداد تا فرمان پذیرد — تو گویی دل گرو در مان پذیرد
[illegible] — بهار نو بخنده تازه کردش
بها را هفتاد لعبت را بدو داد — که تا با لعبتان بازی کند شاد

فکنده عشق را دعوی برآور / فرس منزیر شان چون بدر خاور
در ایشان خیره شد هر کس که بشناخت / که شیرین را ز خسرو باز نشناخت
خبر دادند موری چند پنهان / که این بلقیس گشت و آن سلیمان
ز هر سو لشکر نو میرسیدند / بگرد هر دو صف بر می کشیدند
چو لشکر جمع شد بر پره کوه / زمین بر گاو و بینالید ز انبوه
بخسرو گفت شیرین کی خداوند / زمین چون من هزارت بنده دربند
ز نا جنبت آسمان را بهره مندی / زمین را زیر تخت سربلندی
اگرچه در بسیط هفت کشور / جهان خاص جهاندارست یکسر
بدین نزدیکی از بخشیده شاه / وثاقی هست ما را در گذرگاه
اگر تشریف شه ما را نوازد / کمر بندد ز هی گردن فرازد
وگر بر فرق موری بگذرد پیل / فتد افتاده را جامه در نیل
ملک گفتا چو مهمان می پذیری / بجان آییم اگر جان می پذیری
دگر ره کرد شیرین در سپاسش / فرو خواندند آفرین بی قیاسش
دو اسپه پیش بانو کس فرستاد / ز مهمان کردن شاهش خبر داد
بدان آورد شیرین داستانش / که پیش آورد خواهد میهمانش

پیمان کردن مهین بانو شیرین را در محافظت خود

مهین بانو چو از کار آگهی یافت / نشاط خدمت شاهنشهی یافت
برون آمد ز دروازه بتعجیل / باستقبال شاهنشه به یک میل
باستقبال شد با نزل و اسباب / نثار افشاند بر خورشید و مهتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی / که طوبی بود از آن فردوس شاخی
سرایی بر سپهرش سر فرازی / ده میدانش فراخی و درازی
جهان نزلی که باشد رسم شاهان / فرستادش بدست عذر خواهان
نه چندانش خزانه پیشکش کرد / که بتوان در حسابش دست خوش کرد
ملک را میهمان در کار شیرین / چو جان شیرین شدی تیمار شیرین
چو دهقان دانه در گل پاک ریزد / ز گل گردانه خیزد پاک خیزد
چو گوهر پاک دارد مردم پاک / کی آلوده شود در دامن خاک

نصیحت کردن مهین بانو شیرین را از محافظت خود از خسرو پرویز

مهین بانو که پاکی در گهر داشت / ز حال خسرو و شیرین خبر داشت
در اندیشه از آن دو یار دلکش / که چون سازد بهم خاشاک و آتش
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند / نه بر من بر همه خوبان خداوند
یکی ناز تو و صد ملک شاهی / یکی سوی تو از مه تا بماهی
سعادت خواجه تاش سایهٔ تو / صلاح جانگی پیرایهٔ تو
جهان از جمالت روشنائی / جمالت در پناه پارسائی
توئی از تخمهٔ دارا و جمشید / گواهی داده بر پاکیت خورشید
تو گنجی سر بمهر و ناسوده / بدو نیکی جهان نا آزموده
جهان پیرگهها داند نمودن / بدر دزدیدن و یاقوت سودن
چنانم در دل آید کین جهانگیر / به پیوند تو دارد رای و تدبیر
گر این صاحبقران دلدادهٔ تست / شکاری بس شگرف افتادهٔ تست
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش / نباید گوش داشت بر فریبش

اگه مردان جهان بسیار دارند / همه نقش هوس در کار دارند
وگر در عشق بر تو دست یابد / ترا هم غافل و سرمست یابد

چو دید از نکونامی دور گردی / به زشتی در جهان مشهور گردی
وگر خود آب حیوانی تو شیرین / ز دهرت سیر گردد چون برایین

چو ویسه سرکش در عشقبازی / چو لیلی پاک شو در چاره سازی
نباید در هوای دل فتادن / عنان دل بدست دیو دادن

رخ چون مه بسنگ تنگ خارش / اگرچه عاشقی آهسته میباش
به پیش هر که باشی تا توانی / بحرمت کرد باید زندگانی

زنان گرچه بموی شیر بندند / که مردان بر زنان بسیار خندند
نباید کز سر شیرین زبانی / خورد حلوای شیرین رایگانی

فرو ماند ترا آلوده خویش / هوای دیگری گیرد فرا پیش
چنان زی با رخ خورشید نورش / که پیش از نان نیفتی در تنورش

شنیدم ده هزارش خوب رویند / همه شکر لب و زنجیر مویند
دلش چون زاهد گاهی بخندد / بگوهر بر سنگی چون مهر بندد

بسی اگر دست بر گوهر نیابد / سر انگه بر خریدن بر نتابد
چو بیند نیک عهد و نیکنامت / ز من خواهد به کابین تمامت

شکی در پارسایی بر تو گردد / بها نز پادشاهی بر تو گردد
گر او ماه است ما نیز آفتابیم / گر او کاوس ما افراسیابیم

اگر کمتر شود در پادشاهی / خزینه هست و اسباب سپاهی
نباید کو ترا لطفی شمارد / بسان غافلان در دست آرد

اگر در دست او فرسوده گردی / بدین پاکی شده ننگ آلوده گردی
اگرچه شاه خسرو بی نظیر است / بخشش تا بنهد پدر سیر است

ترا باید که عقل و هوش باشد / ز خویشتن همه چشم و گوش باشد
مشو دنبال مردم چون زلیخا / بعشق اندر صبوری کن چو عذرا

پس مردان شدن مردی نباشد / زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسا گل را که نغز و تر گرفتند / بیفگندند چون بو برگرفتند

بسا باده که در ساغر کشیدند / بجرعه ریختندش چون چشیدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی / زناشوئی به از معشوقه بازی

اگرچه مرا باشی خریدار / نباشی در بلا و غم گرفتار
ولیکن گفت من با این درازی / همه بازیست پیش عشقبازی

اگرچه تو به خسرو مهربانی / من اینک گفتنی گفتم تو دانی
نگه را اندرین آشفته بازار / کرنگ کار زرد نارنج عطار

مشو خامش که کار افتد براز / که باشد خامشی نوعی ز اقرار
چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش / نهاد آن پند را چون حلقه در گوش

دلش با آن سخن همداستان بود / که او را نیز در خاطر همان بود
بهفت اورنگ روشن خورد سوگند / بروشن نامه گیتی خداوند

اگر خون گریم از عشق جمالش / نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو بانو دید آن سوگند خواری / پدید آمد دلش را استواری

رضا دادش که در ایوان و در کاخ / نشیند با ملک گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهائی نجوید / میان جمع گوید آنچه گوید

نشسته شاد شیرین با شمیرا / شده حمرا ز زرد دشت حمیرا

رسیدن هفتاد دختر بر شیرین و از انجا رفتن

چنان شد بعد از آن رسم جهاندار / که بی تیغی نبودی مست هشیار

بهر سوی که رفتی شاه چون شیر / نبودی دست او خالی ز شمشیر

وزان پس رسم شاهان شد پیوست / بود در بزم کشان تیغ در دست

اگرچه شیر پیکر بود پرویز / ملک بود و ملک باشد گرانخیز

ز مستی کرد با شیری دلیری / که نام مستی آرد شیرگیری

بدست آویز شیرافکندن شاه / مقام دست بوسی یافت آنگاه

دهان از بوسه چون حلوا شکر کرد / ز بوسه دست شه را پرشکر کرد

ملک بر تنگ شکر چون بشکست / که شکر در دهان باید نه در دست

لبش بوسید گفت این انگبین است / نشان دادش که جای بوسه این است

نخستین بوسه کان شکرین جام / که از شیرین بخسرو داد پیغام

اگرچه کرد صد جام دگر نوش / نشد جام نخستینش فراموش

می اول قدح جام آورد پیش / ز صد جام دگر دارد بها بیش

می اول جام صافی خیز باشد / بآخر جام درد آمیز باشد

گلی کاول برآرد طرف بیشش / فزون باشد ز صد گلزار بیشش

ز لولو بشکند بسیار صد را / دری کاول شکم باشد صدف را

ز هر خوردی که طعم نوش دارد / حلاوت بیشتر سرجوش دارد

دو عاشق چون چنان شربت چشیدند / عنان پیوسته از رحمت کشیدند

چو یکدم جای خالی یافتندی / چو شیرین بوسه هم دریافتندی

چو دزدی کو بجو هر دست یابد / پس آنگه پاسبان را مست یابد

بهر بخشی پاس دشمن داشتندی / بدیگر چشم ریحان کاشتندی

چو فرصت در کشیدی چشم را میل / ربودندی یکی بوسه بتعجیل

صنم تا شکرین بودی و هشیار / نبودی بر لبش سیمرغ را بار

دران ساعت که از می مست گشتی / ببوسه با ملک همدست گشتی

چنان تنگش گرفتی شه در آغوش / که کردی قاقمش را پرنیان پوش

ملک را عشق او مدهوش میکرد / ز عشقش حلقه را در گوش میکرد

چو مجلس یافتی خالی ز اغیار / در افتادی چو طاوسان بگلزار

بدان لعل لبش رغبت نبودی / چو شکر دید و بوسه در ربودی

ز بس کز گاز تنگش گشیدی / ز هر برگ گل بنفشه بردمیدی

ز شرم آن کبودی ماهش پر ماه / که مه را خود کبود آمد گذرگاه

اگر هشیار و گر سرمست بودی / دو پستانش چو گل در دست بودی

گفتار در صفت شب و صحبت خسرو و شیرین بباده خوردن با دختران

دل اندر بند آن زلفین چون شست / سر از سودای آن زیبا صنم بست

فروزنده شبی روشن تر از روز / نشسته شه بمهتاب دل افروز

شبی با دستها در داغش / ز آن بادی که بشتابد چراغش

ز تاریکی دران شب یک نشان بود / که آب زندگی در وی نهان بود

صبا گل را ز رخ چادر ربوده / ستاره تاج صبح را دندان نموده

سواد شب بران شبگون عماری / جز آن عصمت که باشد پرده داری

شبی بود از جهان مقصود جوی / مراد از ما دران شب زاد گوئی

ازین سو زهره در گوهر گسستن / وزان سو مهر مروارید بستن

زمین در مشک پیمودن بکردار / هوا در غالیه سودن صدف دار

ز مشک افشانی باد طربناک / عبیرآمیز گشته نافه خاک

دماغ عالم از باد بهاری / هوا را ساخته عود قماری
سهیل و زهره را شب در گرفته / همه یکفنه نصفی برگرفته

ثریا با ندیمی خاص گشته / عطارد بر افق رقاص گشته
جرس جنبان همه مرغان شبخیز / جرسها بسته بر مرغ شب آویز

درو دام از نشاط دانهٔ خویش / همه مطرب شده در خانهٔ خویش
اگرچه مختلف آواز بودند / همه با ساز شب دمساز بودند

ملک بر تخت افریدون نشسته / دل اندر قبلهٔ جمشید بسته
فروغ روی شیرین بود و نقش / فراغت داده از شمع و چراغش

نسیم سبزه و بوی ریاحین / پیام آورده از خسرو بشیرین
کرای ماه بتان و سرو بستان / چراغ گلشن و شمع شبستان

کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن / وزین شاداب تر بوی دمیدن
چه باشد پادشاهی و جوانی / خطا باشد بتلخی زندگانی

چو می دانی که نیک و بد سر آید / ز غم خوردن کجا کاری برآید
چرا چندین وصال از دور بینیم / مه رخسار خوبی نور بینیم

اگر خونیم خون تب چون بجوشد / وگر چه شد بمن تا چند پوشد
جهان بهتر که عشرت پیشه سازیم / دمی در خوشدلی اندیشه سازیم

بهای خوشدلی چون خوش بخندیم / تنور گرم چون نان در نه بندیم
نه هر روزی بود روزی بهاری / نه هر ساعت بدام آید شکاری

بعقل آن به که روزی خورده باشیم / که بی شک کار خود را کرده باشیم
بسا مان کز پی صیاد بردند / چو دیدی نزد مرغانش خوردند

مثل زد گرگ چون روزینه خاید / طلب من کردم و روزی تو بود
ازان فکرت که با آن ماه میرفت / چو ماه آن آفتاب از راه میرفت

دگر ره دیو را در بند میداشت / غریبش بر سر سوگند میداشت
ازان سو تخت شاهنشه نهاده / وثاقی چند بر پا ایستاده

بخدمت پیش تخت شاه شاپور / چو پیش گنج باد آورد گنجور
وزین سو آفتاب بت پرستان / نشسته گرد او ده نار پستان

فرنگیس و سهیل سرو بالا / عجب نوش و فلک ناز و همیلا
همایون و سمن برگ و پریزاد / ختن خاتون و گوهر ملک دلشاد

گلابی لعل را بر کار کرده / ز سرخی روی چون گلنار کرده
چو مستی خوان شرم از پیش برداشت / خرد در او ثاق خویش برداشت

در صفت دختران و افسانه گفتن ایشان فرماید

ملک فرمود تا هر دلستانی / فرو گوید بنوبت داستانی

نشسته لعل داران قصب پوش / قصب بر ماه بسته لعل در گوش

چو آن سیمین بران عیش افکندند / حجاب شرم حالی برگرفتند

همه زیبا رخ و مطبوع و دمساز / همه دستان خوش و هم نکته پرداز
ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز / همه باریک بین راست انداز

ز شکر هر یکی تنگی گشادند / ز شیرین بر شکر تنگی نهادند
چو از خسرو چنین فرمان شنیدند / ز شادی همچو لاله بشکفیدند

فرنگیس اولین مرکب بران کرد / که دولت در زمین گنجی نهان کرد
ازان دولت فریدونی خبر داشت / زمین را باز کرد آن گنج برداشت

دلم مجرم بود چون تخته خاک / برو دستی نزن خالی شو و پاک

دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت / دلش در کار خسرو نرم تر گشت

چو با عشق گذرد معشوق دلگرم / نه بینی در میان جز ذوق و آزرم

قدح بر باده گرد طبع پر جوش / بخسرو داد گفتا نوش کن نوش

ملک در شیشه چون گل شگفته / ازان لعل شنفته لعل سفته

گهی گفتی قدح شیرین بخندد / تو بگری تلخ تا شیرین بخندد

گهی گفتی سحر مهتاب دندان / بخند آفاق را بر من بخندان

گهی گفتی که دل بر مهر بستم / اگرچه از غم دلبر شکستم

بدست آن بتان مجلس افروز / سپهر انگشتری می باخت تا روز

ببرد انگشتری چون صبح برخاست / که بر بانگ خروس انگشتری خواست

بتان چون یافتند از خرمی بهر / شدند از ساخت میدان سوی شهر

جهان خوردند و هیچ غم نخوردند / ز شادی برگ کاهی کم نکردند

چو آمد شیشه خورشید بر سنگ / جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ

دگر ره شیشه می بر گرفتند / چو شیشه بادها در سر گرفتند

بدان شیشه دلان از ترکتازی / فلک را پیشه گشته شیشه بازی

بمی خوردن طرب را تازه کردند / بعشرت عیش بی اندازه کردند

همان افسانه دوشینه گفتند / همان لعل و در دوشینه سفتند

نشسته شاه چون خورشید در بزم / بر ایشان دل نهاده خالی از رزم

دل خسرو ز عشق یار پر جوش / بباده نوش لب میکرد می نوش

می رنگین ز بس طاوس بیدار / لب شیرین ز بس خرمای بیدار

نهاده بر یکی کف ساغر مل / گرفته بر دگر کف دسته گل

ازان می خورد و زان گل بوی برداشت / پی دل جستن دلجوی برداشت

شراب تلخ در جانش اثر کرد / بشیرینی سوی شیرین نظر کرد

بغمزه گفت با او نکته چند / که بود از بوسه لبها را زبان بند

هم از را و اشارتهای فرخ / حدیث خویشتن را یافت پاسخ

سخنها در کرشمه می نهفتند / بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند

همه شب پاسبانی پیشه کردند / بسی شب را درین اندیشه کردند

ز گرمی بود خسرو خوی گرفته / صبوحی خرمی را پی گرفته

که شیرین را چگونه دست یابد / بران تنگ شکر چون دست یابد

نمی افتاد فرصت در میانه / که تیر خسرو آید بر نشانه

دل شادش ز دیدار دل افروز / طرب میکرد و خوش میبود تا روز

چو بر شبدیز شب گلگون خورشید / نشاط افگند چون گلبرگ بر بید

مه و خورشید دل در صید بستند / بشبدیز و بگلگون بر نشستند

شدند از مرز موقان سوی شهرود / بنا کردند شهری از می و رود

گهی بر گرد شط بستند زنجیر / ز مرغ و ماهی افگندند نخچیر

گهی بر فرضه نوشابه شهرود / جهان پر نوش کردند از می و رود

گهی راندند سوی دشت مندو / تهی کردند دشت از آهو و گور

گهی بر چشمه خوشاب بودند / گهی سرمست و گه در خواب بودند

بدینسان روزها تدبیر کردند / گهی عشرت گهی نخچیر کردند

عروس شب چو نقش انگند بر دست / بشهر آرای انجم کله بر بست

عروس شاه نیز از حجله برخاست / بروی خویش مجلس را بیاراست

عروسان دگر با او شده یار / همه مجلس عروس و شاه بیکار

شکر بسیار و بادام اندکی بود
کبوتر بچه و شاهین یکی بود

همه بر یاد خسرو می گرفتند
پیاپی خوشدلی را پی گرفتند

زمانی بی رود و رامشگر نبودند
زمانی بی می و ساغر نبودند

حمائل دستها در گردن یار
درخت ناردان پیچیده بر نار

می و معشوق و گلزار و جوانی
ازین خوشتر چه باشد زندگانی

تماشای گل و گلزار کردن
می لعل از کف دلدار خوردن

بدستی دامن جانان گرفتن
بدیگر دست نبض جان گرفتن

گهی در گوش دلبر راز گفتن
گهی غمهای دل پرداز گفتن

گهی جستن بغمزه چاره سازی
گهی کردن ببوسه تر زبانی

گه آوردن بهار تر در آغوش
گهی بستن بنفشه بر بناگوش

جهان بنشست و این خود در جهان نیست
وگر هست این عجب جز یک زمان نیست

گفتار در عتاب کردن خسرو بر شیرین و به خشم رفتن خسرو بجانب روم

شبی از جمله شبهای بهاری
سعادت رخ نمود و بخت یاری

شده روشن شب از مهتاب چون روز
قدح بر داشته ماه شب افروز

دران مهتاب روشن تر ز خورشید
شده باده روان در سایه بید

صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
ز دلها برده اندوه فراقی

شمائل با شمائل راز می گفت
صبا تفسیر آیه باز می گفت

سهی سرو روان بر هر کناری
ز هر سو می شگفته نوبهاری

یکی بر جای ساغر دف گرفته
یکی گلاب دان بر کف گرفته

وشاقان کرده چون خورشید رخشان
مهیا ساغری چون آب حیوان

چو دوری چند گشت از جام نوشین
گران شد هر سری از خواب دوشین

حریفان از نشستن مست گشتند
برفتن با ملک همدست گشتند

خمار ساقیان افتاده در تاب
دماغ مطربان پیچیده در خواب

مهیا مجلسی بی گرد اغیار
نیامیزد گلی بی زحمت خار

شه از راه شکیبائی گذر کرد
شکار آرزو را تنگ تر کرد

سر زلف گره گیر دلارام
بدست آورد و رست از دست ایام

لبش بوسید و گفت ای من غلامت
بده دانه که مرغ آمد بدامت

هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو
کنون روز نوشت و روزی نو

گیاه نو چو بر کرد از زمین سر
بدشواری خورد گاو کهن خر

من و تو جز من و تو کیست اینجا
حذر کردن ز بهر چیست اینجا

یکی ساعت من دلسوز را باش
اگر روزی شوی امروز را باش

بسان میوه دار تا برومند
امید ما ز تقصیر تو تا چند

اگر خود پوئی از سنگ کبودست
چو بی آبست خود زان سوی رودست

سگ قطاب را در پهلوی خویش
جگر باشد علف از پهلوی خویش

بسا ابرا که بندد کله مشک
بعشوه باغ دهقان را کند خشک

بسا شوره زمین کز تابناکی
دهان تشنگان را کرده خاکی

چو باید زهر در جامی نهادن
ز شیرینی برو نامی نهادن

بترک لولو تر چون توان گفت
که لولو را بنرمی چون توان سفت

بره در شیر مستی خورده باید
که چون پخته شود گرگش رباید

کبوتر بچه چون آید به پرواز
ز چنگ شه فتد در چنگل باز

بسر و بچه مشو چون شیر سرمست
که ما را پنجه شیر افگنی هست

گوزن کوه گر گردن فرازست — کمند چاره ما بازو درازست
گر آهوی بیابان گرم خیز است — سگان شاه را تک نیز تیز است
مزن چندین گره بر زلف و خالت — زکاتی ده قفا گردان مالت
چو بازرگان صد خروار قندی — چه باشد گر بنقدی در شکندی
چو نیل خویش را باشی خریدار — اگر در نیل باشی باز کن بار

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکر پاسخ بلطف آواز دادش — جوابی چون طبرزد باز دادش
که فرخ تابد از چون غباری — که هم تختی کنم با تاجداری
خر خود را چنان چابک نبینم — که با تازی سواری بر نشینم
نیم چندان شگرف اندر سواری — که آرم پای با شیر شکاری
اگر تازی کنم مقصودم آنست — که در گرمی شکر خوردن زیانست
چو زین گرمی مرا سایم بپیچند — مرا شکر مبارک شاه را قند
وزان پس بر عقیق الماس میداشت — زمرد را بافعی پاس میداشت
سرش گر سر کشی را رهنمون بود — تقاضای دلش یارب که چون بود
شده از سرخ روئی تیز چون خار — خوش آن خاری که آرد سرخ گل بار
ملک هر لحظه عشق از سر گرفتی — چو جانش هر زمان خو بر گرفتی
چو بوسی مست بر پایش فتادی — برغبت بوسه بر پایش بدادی
بنرمی هر دمش لطفی نمودی — ز لعلش هر زمان بوسی ربودی
بهر موئی که تندی کرد چون شیر — هزاران موی قاقم داشت در زیر
کمان ابرویش گر شد گره گیر — کرشمه بر هدف میراند چون تیر
سنان غمزه اندر نوبت جنگ — بهر جنگی درش صد آشتی رنگ
نمک در خنده کین لب را مکن ریش — بهر لفظی مکن در صد یکی بیش
قصب بر رخ اگر پوشم به آنست — بنا گوشم به خوبی در میانست
ز گیسو حقه لب کرده خاموش — ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
بیکچشمی ناز بی اندازه میکرد — بدیگر چشم عذری تازه میکرد
چو سر پیچیده گیسو مجلس آراست — چو رخ کردند گردن عذر او خواست
چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت — مروت را در آن خواری خجل یافت
نمود اندر هزیمت شاه را پشت — بگو گر دسپید آتش همی گشت
بدان پیشی که پشتش ماند از پس — که روی شاه پیشیوان من بس
غلط گفتم نمودش تخته عاج — که شه را تخت باید نیز با تاج
حساب دیگران بودش فرا گوی — که پشتم نیز محرابست چون گوی
دگر ره آنکه گر وجهی شد از دست — ازان روشن ترم وجهی دگر هست
چه خوش نازیست ناز خوبرویان — ز دیده راندن و در دیده جویان
بچشم تیرگی کردن که برخیز — بدیگر چشم دل دادن که بگریز
بصد جان ارزد آن ساعت که جانان — نخواهم گوید و خواهد بصد جان

گفتار در پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان ماه طرازی — نخواهد کردن او را چاره سازی
بگستاخی در آمد کای دلارام — گرفته چند خواهی زد بیارام
چه میخوردی و میدادی بمن بار — چرا باید که من مستم تو هشیار

بهشیاری مشو زیرا که مستی
چو من بیدل نه ای حقا که هستی

وگر خواهی که در دل راز پوشی
شکیبت باد با دل به کوشی

برین سودا که چون شمشیر تیزست
سلاح گردن افرازان گریزست

دلت گرچه بدلداری نکوشد
بگو تا عشق را زنگی فروشد

بسا فالے که از بازیچه برخاست
چو اختر میگذشت آن فال شد راست

بد آید فال چون باشی بد اندیش
چو باشی نیک نیک آید فرا پیش

دگر خواهی که لب زین بیش دوزم
درین گرمی بناکامی بسوزم

نخواهم خون من دامن بگیرد
که خون عاشقان هرگز نمیرد

ندارم زهرهٔ بوس لبانت
که بوسم آستین یا آستانت

بیک بوسه تا ده داستانی
ازین به چون بود بازارگانی

مرا در دفعهٔ آن قند کردی
چه بنمودی چرا در بند کردی

چو سقا کاب چشمه پیش ریزد
ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد

چو باید این همه اندیشه کردن
نشاید سخت روئی پیشه کردن

ترا رخ چون گل و لب چون نبات است
غلط گفتم لبت آب حیاتست

سر زلف تو چون هندوی چالاک
بروز پاک رختم را برد پاک

بگیرم دزد را تا باشدم مزد
نگیرم دزد را گیرد مرا دزد

نه بُرد دزد هندو را کسے دست
که با دزدی جوان مردیش هم هست

کمند زلف خود در گردنم بند
بصید لاغر امشب باش خرسند

تو دل خر باش تا من جان فروشم
تو ساقی باش تا من باده نوشم

شمار بوسه خواهد بود کارم
تو مے ده بوسه تا من میشمارم

بیک امشب تازه داریم این نفس را
که بر فردا ولایت نیست کس را

ترا زین کبک بشکستن چه سودست
که باز عشق کبکت ار بودست

تو تیر اندر هزیمت بوق میزن
ز چاهے تیشه بر عیوق میزن

تو خود دانی که با شمشیر بازی
هلاک سر بود گردن فرازی

نه گویم دوستم گر خود نه باشد
مرا گر نیک او را بد نه باشد

چو نیکو فال زد صاحب معانی
تو خود را فال نیکو زن چه دانی

مرا از لعل تو بوسے تمام است
حلالم کن که این نیزم حرام است

ازان ترسم که فردا رخ خراشی
که چون من عاشقے را کشته باشی

گرفتم را سے دمسازی نداری
ببوسه هم سر بازی نه داری

نه گویم بوسه را میری بمن ده
لبت را چاشنی گیری بمن ده

تو بازرگان صد خروار قندی
چه باشد گر بقندے در نه بندی

چه بکشائی کشاید بند از تو
فرو بندی فرو بندند بر تو

در آغوشت کشم چون باد در پیچ
مرا جانی تو با جان چون کنم پیچ

نباید دامنت از من کشیدن
بحالم بهترک زین باز دیدن

چو آب زندگی پیوسته داری
بمن تا جان چرا در بسته داری

دلم گر برد زلفت دلپذیر است
که هندو را ز دزدی ناگزیر است

بدزدی هندوت را گر بگیرم
چو هندو دزد نا فرمان پذیرم

اگرچه دزد با صد زهره باشد
چه با نگشت مسنونی بے بهره باشد

شب وصل است لب پر خنده داریم
چراغ خوشدلی را زنده داریم

حساب حلقه خواهد کرد گوشم
تو بیخ بنده تا من مے فروشم

بیا تا از در دولت در آئیم
چو دولت خوش بر آمد خوش برآئیم

بنقد امشب چو باهم سازگاریم
نظر بر نسیه فردا چه داریم

مکن بازی بران زلف شکن گیر / بمن بازی کن امشب دست گیرم
بجان آمد دلم درمان من ساز / کنار خود حصار جان من ساز

ز جان شیرین تهی آکنده آغوش / سزد گر گیرمت چون جان در آغوش
ندارم بیش ازین حیران و مهجور / که من خود مستم از عشق تو مخمور

چو شکر گر لبت بوسم دگر جاے / همه شیرین تر آید جایت از جاے
دهان تنگ تو میم است گوئی / شکنج زلف تو جیم است گوئی

بهر افزون ز مشک عنبری تو / چه گویم هم گلی و هم شکری تو
همه تن در تو شیرینی نهفتند / بکم کارے ترا شیرین نگفتند

لب شیرینت را شکر غلام است / اگر شیرین توئی شکر کدام است
درین شادی بهار انگبین باشی / که شیرین باشی ار شیرین نباشی

گفتار در جواب دادن شیرین خسرو را

شکرلب گفت ازین تیمار خوارے / پشیمان شو مکن زنهار کارے
که شه را باید از تیمار خوردن / بد آمد در جهان بد کار کردن

بجو آبے که آتش را بریزد / بخواه آن کام کز من برنخیزد
گزین مقصود سے بے مقصد گردم / تو آتش گشته من عود گردم

مرا بے عشق خود دل مهربان بود / چو عشق آمد فسرده چون توان بود
گر از بازار طبع اندازه گیرم / بتو هر دم نشاطے تازه گیرم

ولیکن نرد با خود باخت نتوان / همه دم با خوشی خود ساخت نتوان
جهان سیبے ز مهر شادکامی است / دگر نیمه ز مهر نیکنامی است

چو باید طبع را خودکام کردن / دو نیکو نام را بدنام کردن
جهان بهتر که از خود شرم داریم / بدین شرم از خدا آزرم داریم

زن افگندن نباشد نیکنامی / خود افگن باش گر مرد تمامی
کسے کافگنده خود را بر سر آمد / خود افگن بر همه عالم بر آمد

من آن شیرین درخت آبدارم / که هم حلوا و هم جلاب دارم
تحشنت از من قناعت کن بجلاب / که حلوا هم تو خواهی خورد شبها

باول شربت از حلوا میندیش / که حلوا پس بود جلاب در پیش
چو ما را قند و شکر در میان هست / بخوردستان چه باید بردن دست

زلال آب چندانی بود خوش / کز و بتوان نشاندن آشوب آتش
چو آب از سر گذشت آرزو یابی / وگر باشد خورد آب زندگانی

بدارائی که او دارای دهر است / کز بے تو عیشم شیر چون زهر است
بدان یزدان که او عشق آفرید است / بساطے کین میانش گستریده است

که این دل جز ترا جانا نخواهد / وصالے باشد که او جانا نخواهد
وصلے تپ کرده را حلوا چشیدن / نیرزد سالها صفرا کشیدن

گفتار در پاسخ دادن خسرو شیرین را

بسا بیمار کز بسیار خواری / بماند سالها در رنج و خواری
ملک چون دید کو در کار خام است / زبانش توسن است و طبع رام است

بلابه گفت کاے ماه جهانتاب / عتاب از دوستان نازیست پرتاب
صواب آید روا داری پسندے / که وقت دستگیری دست بندے

دو دیدم تا بتو دستی بر آرم / بدست آرم ترا و دستی آرم
چو سے بینم کنون زلفت فرا دست / تو در دست آمدی من رفته از دست

نگویم در وفا سوگند بشکن … خمارم را به بوسه چند بشکن
من دل خسته را دلداری کن … چو دلداران مرا غمخواری کن
چو آتش در دلم سرکش چه باشی … بوقت خوشدلی ناخوش چه باشی
اگر چه نیستی غمخوار کارم … بدبینان بی دل غمگین ندارم
اسیری را بوعده شاد میکن … مبارک بندهٔ آزاد میکن
چو چشم بد همیشه دورم از تو … چه بدخواهیست رنجورم از تو
چو رنجورم به حال من نظر کن … مرا درمان ازان لعل شکر کن
ز باغ وصل پر گل کن کنارم … چه دانی در فراقت در چه کارم
مگر زان گل گلاب آلوده گردم … به بوی گلستان خوشنود گردم
تو سرمست و سر زلف تو در دست … اگر بیخود نشینم جای آن هست
چو با تو می خورم چون کس نباشم … ترا بینم چرا دلکش نباشم
کمر زرین بود چون با تو بندم … دهن شیرین بود چون با تو خندم
گر از من می بری چون مهر از نگار … من از گل با تو می مانم تو از خار
گر از دوری سر من می شوی فرد … من از سر دور میسازم تو از درد
جگر خور گر تو بیمانه بیابم … ز تو خوشتر جگر خواری نیابم
مرا گر روی تو دلکش نباشد … دلم باشد ولیکن خوش نباشد
وگر دیده شود از تو گسیر … بود در دیده جای حسن تقصیر
عتابی گر بود ما را ازین پس … میانجی در میانه موی تو بس
وگر جان گردد از دیدت عنان تاب … بود جان را عروسی لیک در خواب
چو گفتی قصه های خوش فرو گفت … گرفته زلف شیرین خوش فرو خفت

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را

فلک چون جام یاقوتی روان کرد … ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
چو شاه چرخ تیغ و نیزه برداشت … سپاه شب ولایت زود بگذاشت
فلک چون پنج نوبت بر جهان زد … بسلطانی علم بر هفت خوان زد
ملک برخواست جام باده در دست … هنوز از بادهٔ دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را … همان آتش رسیده خرمنش را
چو موم از آتش دل نرم تر شد … دل نرمش بشیرین گرم تر شد
هوای گرم بود و آتش تیز … سری کرد از گیاه خشک پرهیز
چنان افتاده بد آتش بجانش … که بر میزد زبانه از دهانش
گرفت آن نار پستان پیچان سخت … که دیبا را فرو بندند بر تخت
بسی کوشید شیرین تا بصد زور … غزالی شیر گشت از پهلوی گور
ملک را گرم دید از بیقراری … نکن گفتا بدین سان گرم کاری
بگفت ای شاه عالم بندهٔ تو … همه شاهان بصید افگندهٔ تو

جواب دادن شیرین خسرو را

چو تو گرمی کنی شیکو نباشد … سگالی کو گرم شد خوشبو نباشد
چه باید خویشتن را گرم کردن … مرا در روی خود بی شرم کردن
چو باشد گفتگوی خواجه بسیار … بگستاخی پدید آید پرستار
بگفتن با پرستاران چو گوشی … سیاست باید آن جا یا خموشی
سقوط پادشاهی گر بود لنگ … به دشواری شکار آید فرا چنگ
چو روز پادشاهی بر سر آید … مرادت خود بزور از در درآید

نباشد هیچ هشیاری در آن دست / که غل در پای دارد جام در دست
ز دولت جوی آن کامی که خواهی / ز بی‌دولت نیاید پادشاهی
تو دولت جوی من خود هستم اینک / بدست آر آنکه من پردستم اینک
نخواهم نفس بی‌دولت نمودن / من و دولت بهم خواهیم بودن
ز دولت دوستی جان بر تو ریزم / نیم دشمن که از دولت گریزم
طرب کن چون من از دولت گشایی / عزیزم چون برو زیباست آری
برون از پادشاهی دولتی هست / که آن جوید کسی کانجا رسد دست
نخست اقبال و آنگه کام جستن / نشاید گنج بی‌آرام جستن
زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور / نخست انگور و آنگه آب انگور
بصبری می‌توان کامی خریدن / به آرامی دل آرامی گزیدن
بگرمی کار عاقل به نگردد / بیک دانه بزی فربه نگردد
درین آوارگی ناید برومند / که سازم با هوا و شاه پیوند
گرت با من خوش آید آشنایی / همی ترسم که از دولت برآیی
اگر با تو ببازی سر درآرم / نه آن یارم که از کارت برآیم
تو ملک پادشاهی را بدست آر / که من باشم اگر دولت بود یار
وگر خواهی بدولت در پیوست / دریغا من که باشم رفته از دست
جهان در دست تو ملکت قدیم / بدست دشمنان تیغی عظیم
جهان او را بود کو بر شتابد / جهانگیری تو وقت نیست یابد
همه چیزی ز روی کدخدایی / سکون برتابد الا پادشاهی
اگر در پادشاهی بنگری تیز / سبک بردی ز دوران سبک خیز
جوانی داری و دیر و سپی شاهی / طلب کن پاسر صاحب کلاهی
ولایت را ز فتنه پاسی بگشا / سپه که ره و سفید و خویش بنمای
بآن هندو که رخت را گرفته است / بترکی تاج و تخت را گرفته است
به تیغ آزرده کن ترکیب جیشش / مگر باطل کنی ساز طلسمش
که دست خسروان در جستن کام / گهی با تیغ باید گاه با جام
ز تو با تیغ تهت برگرفتن / ز شستش حد جهان لشکر گرفتن
کمربند و فلک در جنگ با تو / در اندازد به دشمن سنگ با تو
مرا نیز ار بود دستی نشایم / دگرنه درد عادت سینه برآیم

گفتار در خشم رفتن خسرو از شیرین و عزیمت روم نمودن در پیش قیصر

فلک را گرم کرد آن آتش تیز / چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز
بتندی گفت من رفتم شب خوش / اگرم دریا به پیش آید بر آتش
خداوندا کز آتش بر نگردم / ز دریا نیز سر تر نگردم
گرت با من خوش آید آشنایی / تو خود دنبال من ناچار آیی
چه پنداری که خواهم خفت ازین پس / بترک خواب خواهم گفت ازین پس
زمین را پیل بالا کند خواهم / و یا در پای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل و ستارم بپایی / نه پیلی کو بود پیل سفالین
بناوانی خری بردم بدین نام / بچالاکی خرد دارم سرانجام
سبو بی را که دانم ساخت آخر / توانم بر زمین انداخت آخر
مرا ناخورده می تو مست کردی / به بیهوده دلم را پست کردی
مرا باید به خشم آتش برافروخت / بآتش سوختن باید در آموخت

همه شیران به پیشم بیم گیرند | که مردان از زنان تعلیم گیرند
سگی با نامردی هم کردن | سگی مردانگی تسلیم کردن

مرا عشق تو از افسر برآورد | بسا تن را که عشق از سر برآورد
مرا گر شور تو بر سر نبودی | سر شوریده بی افسر نبودی

فگندی چون فلک بر سر بلندم | رها کردی چو کردی پای بندم
نخستم باده دادی مست کردی | به مستی هم مرا پابست کردی

چو نادانان پی دل برگرفتم | خمار عاشقی در سر گرفتم
دلم تا در تو و عشق تو پیوست | دریغا ملک شاهی کان شد از دست

ز عشقت خواری بسیار دیدم | بگل کردم طمع تا خار دیدم
چو گشتم مست میگویی که برخیز | به بدخواهان هشیار اندر آویز

سبک شیرم در آویزم به بدخواه | ولی آنگه که بیرون آیم از چاه
مرا از حال خود آگاه کردی | به نیک و بد سخن کوتاه کردی

بیابان عزم کن ره در پیش گیرم | شوم دنبال کار خویش گیرم
بگیرم پند تو بر یاد از این کار | بگویم هر چه بادا باد از این بار

من اول بس همایون بخت بودم | که هم با تاج و هم با تخت بودم
به گرد عالم آوارم تو کردی | چنین بی زور و بیچاره تو کردی

گرم نگرفته اندوه تو فتراک | کدامین باد آوردی بدین خاک
بلی تا با منت خوش بود پیوند | بدی با من بسی شیرین تر از قند

کنون گر سر خورد دوریم دادی | بباید شد که دستوریم دادی
من از کار رشیدن غافل نبودم | که مهمانی چنان بد دل نبودم

نشستم تا بهی خوانم نهادی | روم چون نان در انبانم نهادی
چو من رفتم همه گیتی ترا باد | بلا و زحمت و سختی مرا باد

پس آنگه پاسی در سینه بفشرد | ز راه کیلگون لشکر بدر برد
دل از شیرین غبار انگیز کرده | بعزم روم رفتن تیز کرده

ز بیم تیغ ره داران بهرام | به ره رفتن نبودش یکدم آرام

گفتار در رسیدن خسرو به روم نزد قیصر

وران ره رفتن از تشویش تاراج | به ترک تاج گفتا ترک تاراج

عتابی چابکی که در زیر | تهنگی در میان تیغ که شمشیر
فرس میراند تا میان آن دو پیر | که راند از اختران با او بسی پیر

در آنجا تا لب دریا بتعجیل | دو اسپه راند کوچی میل در میل
ز رویش زرد که دولت ابر افروخت | در و بسیار حکمتها در آموخت

وز آنجا یک سواره راند لشکر | بقسطنطنیه شد بر سوی قیصر
عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم | عظیم الروم را آن فال در روم

حساب طالع از اقبال کردش | بعون طالع استقبال کردش
چو قیصر دید کامد بر درش بخت | بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت

چنان در کیش عیسی شد از و شاد | که دخت خویش مریم را بدو داد
دو سه روز از زفاف خسروانه | فراوان شغلها شد در میانه

هم اندیشه خسرو دانی او فرخ | که اهل روم را چون او پاسخ
جهان لشکر کشیدن تا بناطوس | جهان آراستن چون پر طاوس

نگویم چون دگر گوینده گفته است | که من بیدارم او پوشیده خفته است
چه من نرخ کسانرا نشکنم ساز | کسی نرخ مرا هم نشکند باز

چو وقت آمد فلک را گفت بشتاب
مبارک طالعست این لحظه دریاب

بنطع کینه چون فرزین فشردی
درافکن پیل و شه رخ زن که بردی

فلک در جنبش آمد بر سر پیل
سوی بهرام شد جوشنده چون نیل

دلش زان کینه بهرام جوشید
چو شیر تشنه چون پیلی خروشید

برو زد پیل پاسی خویشتن را
بپاسی پیل برد آن پیلتن را

دلیران تیغ کینه بر کشیدند
چو شیران سوی گوران سر کشیدند

شکست افتاد بر خصم جهانسوز
بفرخ فال خسرو گشت فیروز

ز بس کشته که بود از خیل بهرام
ز خون آلوده شد شمشیر بهرام

فکند بروشیان بر شکل زنجیر
چو موی زنگیان گشته گره گیر

ز خون چندان روان شد جوی جوی
که خون میرفت سر میرفت چون گوی

بروی تیغ هر [illegible] دیدند
سرش چون طرهٔ ترکی بریدند

دماغ آشفته شد بهرامیان را
چنان کز روشنی سرسامیان را

[illegible] خسته
مگر بهرام آن هم تیز خسته

جهان خصمی چنین را نیز بسوخت
مشعبد را بباید بازی آموخت

ز لعبت کردن بهرام از زورش
جهان افکند چون بهرام گورش

ندیدم کس که خود را دید و بشکست
درست او ماند کو از چشم خود رست

بهر آن صورت که خود را چشم زد یافت
ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت

چو از خسرو عنان برتافت بهرام
بکام دشمنان شد کام و ناکام

که این سرو را داد او بلندی
که بارش تخم نداد از دردمندی

بکرد این سرخ گل را کو بپرورد
ندادش عاقبت جز رنگ گل زرد

بهم قند و شکر نتوان فرو برد
گه صافی توان خوردن گهی درد

چو شادی سرو را و غم بجای روبند
بجای سر بجای پای کوبند

[illegible] با چنگ مطرب بر کشد ساز
بجای موی گه بر دارد آواز

هر آواز که هست از ساز و از سوز
درین گنبد که [illegible] روز

ستوری سخت گرمست این علف خوار
تو خواهی پر گلش کن خواه پرخار

جهان بر ابلق توسن سوار است
لگد خوردن از وهم در شمار است

فلک بر سبز خنگ تند تیزست
ز راهش عقل باره می گریزست

نشاید بر فلک کرد استواری
که ننموده است با کس سازگاری

درین پرده چنین بازی بسی رفت
ستم تنها نه بر چون او کسی رفت

بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
چو بر بهرام چوبین تخته شد تخت

ازاجا را القضا بر سر نوشته
سوانحات شد بر او چنین سرشته

گفتار در بر پادشاهی نشستن خسرو بجای پدر بار دوم فرماید

چو سیر کرد ماه از برج ماهی
مه پرویز شد در برج شاهی

ز نورش داده از خرچنگ چیس
سعادت داده او تثلیث و تقدیس

زبر کار زحل خورشید منظور
بداد اندر فکنده پرتو نور

عطارد کرده ز اول خط جوزا
سوی مریخ شیر افکن تماشا

ذنب مریخ را بسپرده وکاس
شده چشم زحل نخوابد داس

بدین طالع که زد پرویز تخت
ملک بنشست بر پیروزه گون تخت

برآورده از سپیدی و سیاهی
ز مشرق تا بمغرب نام شاهی

چو شد کار ممالک بر قرارش
قوی تر گشت روز از روزگارش

کشید از خاک سر تخت بر ثریا / ز سرو گوهر بهشتی در به دریا
جهان از بس گهر ماهی جهانتاب / بشب خسته‌تر از بوسه مهتاب

بران تخت همایون شد چو شیران / مبارک باد گفتندش دلیران
جهان خرم شد از نقش نگینش / بجنبانید آفرینش آفرینش

ز عکس آنچنان روشن جبینی / خراسان زاد را افزود آفتابی
شد آواز نشاط و شادکامی / ز هر در شادیگان تا بلخ نامی

چو فرخ شد بر و هم تخت و هم تاج / درآمد غمزهٔ شیرین بتاراج
نه آن غم را ز دل شایست افکندن / ز غم پرواز را شایست کندن

بحکم آنکه مریم را نگهداشت / کزو بر اوج عیسی پایگه داشت
اگرچه پادشاهی بود در گنجش / ز بی‌یاری پیاپی بود رنجش

نمی‌گویم طرب حاصل نمی‌کرد / طرب می‌کرد لیکن از دل نمی‌کرد
نگه قصدی نه بیند خام کردی / گهی از گریه در در جام کردی

گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی / ز عالم عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت تا با هم است / ازین هر دو یکی را بایست خواست

چه خوش گفتند شیران با پلنگان / که خرگیره رود با راه لنگان

مرا با مملکت گر یار بودی / دلم زین ملک برخوردار بودی

گفتار در زاری کردن خسرو در فراق شیرین

چو بختم گر فرو شد بخت بیدار / بقصد ملک چندین بیسوی لاله‌زار
شبی در باغ بودم خفته با یار / به بالین بر نشسته بخت بیدار

چو بختم خفت من بیدار گشتم / پریشان بیدل و بی‌یار گشتم
مرا صد ملک گر بی‌یار باشد / بجای چیدن گل خار باشد

بسر بستان شدم روزی سحرگاه / یکی سرو دلم بربود ناگاه
کنون آن سرو را کز من بشد هوش / شنیدم آنکه چون گیرم در آغوش

کجا رفت ای دریغا آن گل نیش / که جان پرورد با جان پرورانش
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن / همه شب تا بروز افسانه گفتن

کجا شیرین و آن شیرین زبانی / بشیرینی چو آب زندگانی
کجا آن تازه گلبرگ شکربار / شکر چیدن ز گلبرگش بخروار

کجا آن نو به نو مجلس نهادن / بهشت عاشقان را در گشادن
گهی تکیه زدن بر مسند شاه / گهی خوردن می چون ماه بر گاه

نشستن با پریرویان چون نوش / بخفتن با سمن‌رویان هم آغوش
ز چندان نازکان و نازنینان / نمی‌بینم کجا آن همنشینان

کرا جویم کرا خوانم بفریاد / کسانی بودند کز من پر نشان باد
عروسی را بران روبین حصاری / زبان زد و ساختن زرین عماری

گهی چون گل نهادن رو در روی / گهش بستن چو سنبل موی در موی
گهی مستی شکستن بر خمارش / گهی پنهان کشیدن در کنارش

سخنهایی که گفتم یا شنیدم / خیالی بود یا خوابی که دیدم
شبی گرچه افزون گشت گنجم / ز بی‌یاری فزون‌تر گشت رنجم

مرا گویند خندان شو چو خورشید / که اندر بر نشاید جان جمشید
دهن پر خنده خوش چون توان کرد / درون با خنده گه با دم سرد

من آن مرغم که افتادم بناکام / ز بی‌شینی خانه در پیشین دام
من از سروی گلستانی ارم / چه سود از چند پرهیزی که دارم

نه بند از پاے شاید بریدن
نه با این بند سے شاید پریدن

غم یک تن مرا خود ناتوان کرد
غم چندین کس اکنون چون توان کرد

مرا باید که صد غم خوار باشد
چو من صد غم خورم دشوار باشد

ز خر بردارم و بر خود نهم بار
خرا را خنده سے آید بدین کار

نخواهد دل که تاج و تخت گیرم
نخواهم که با دل سخت گیرم

مه و خورشید را بر فرش خاکے
ز جمعیت رسد این تابناکے

پراگنده دلم بے نور از انجم
نیم مجموع دل رنجور از انجم

کواکب نیز هم ریحان باغند
پراگنده از آن ناقص چراغند

ستاره زان ندارد پرتو شمع
که آن نور پراگنده است این جمع

دل تاریک روز مر را شب آمد
تن بیمار شب مر را تب آمد

سے شد موش در سوراخ کژدم
بیاری جاے روی بست مردم

سیاه گک بود چون زنگی پدیدار
بزردی میزند چون گشت بیمار

دگر ره بانگ بر خود زد به تندے
که با دولت نشاید کرد کندے

چو دولت هست بخت آرام گیرد
بشادی با تو جهان جام گیرد

سر از دولت کشیدن سر بسر نیست
زمین و آسمان بی داوری نیست

کس از بیدولتی کامے نیابد
به از دولت ملک نامے نیابد

بدولت یافتن شاید همه کام
چو دانه هست مرغ آید بدام

تو گندم کار تا هستی بر آرد
گیا خود در میان دستی بر آرد

بهر کارے در ان دولت بود نور
که با او کار پای دوستے دور

پدر گر مادرانش باد پر نور
مرا پیرانه پندے داد مشهور

که از بیدولتان بگریز چون تیر
وطن در کوی صاحب دولتان گیر

سپے بر خواند از بن قصه با دل
چو عشق آید کجا صبر و کجا دل

صبوری کرد با غمهای دوری
هم آخر شادمان شد زان صبوری

چنین در رفت آن روان سخن بیچ
که برد از او شادی رقمها بیچ

که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند
دلش در بند و جانش در هوس ماند

گفتار درزاری کردن شیرین در فراق خسرو

بسان گوسپندی کشته بر جاے
فرو افتاده میزد دست بر پای

تن از بیطاقتی پرداخته زور
دل از تشنگی شده چون دیده مور

هوا بر باد داده خرمنش را
گرفته خون دیده دامنش را

چو زلف خویش بی آرام گشته
چو مرغے پاے بند دام گشته

شده زاندیشه هجران نزارش
ز بحر دیده پر گوهر کنارش

سهے سروش چو شاخ گل خمیده
چو گل صد جاے پیراهن دریده

دلش چراغ آتش زنی در دشت
بآن آتش سر و دو انگشتی در مشت

مگر دود دلش دود آتشے کو دل بود
که افتد بر سرے سپید با دود

گشاده رشته گوهر ز دیده
مژه چون رشته در گوهر کشیده

مگر خواب ایمن مه سپاهی باغش
ز بیخوابی شده چشمان چراغش

سهی سروش چو برگ بید لرزان
شده زو ناله کاسه عود ارزان

دهان خشک و لب از گفتار بسته
ز دیده دُر بدریا بار بسته

گهے از پاے افتاد چون مست
گه از بیداد میزد دست بر دست

ز ماستے بر زمین غلطید غمناک
ز مشکین نقش نقشے افشاند بر خاک

گهے بر شکر از بادام زد آب
گهے خائید فندق را بعناب

چه باید اینچنین بے شرم بودن
ز بهر عشق بے آزرم بودن
هران کو عشق بر دارد دل قرارش
کم ارزش مے نماید روزگارش

اگر عاقل شوی نامت برآید
دگر صابر شوے کامت برآید
اگر باشی چنین بے صبر و غمخوار
سرانجامت برسوائی کشد کار

بباید ساختن با سختی اکنون
که داند کار فردا چون بود چون
بیاز نیک انگهی آید پدیدت
که قفل از کار بکشاید کلیدت

بسا دیبا که یابی سرخ و زردش
کبود و ازرق آید در نوردش
بسا دُرها که باشد گرد فرسای
بود یاقوت یا فیروزه اش جای

اگر سودے نخوردی زو زیان نیست
بود ناخورده میخے باک زان نیست
کنون وقت شکیبائیست مشتاب
که بر بالا بدشواری رود آب

چو وقت آید که آب آید سوی زیر
بماند دولتت در کار یا دیر
بسے در کار خسرو رنج دیدی
بسے خواری و دشواری کشیدی

چو بانو زین سخن لختے فرو گفت
بهشت بے صبر شد با صابری جفت
وزین در نیز شاپور خردمند
بکار آورد با او نکتهٔ چند

که اے سرو روان ماه مهتاب
که داد آن شه نشت چون قند در آب
تو بودی چون گل صد برگ و صد بار
کنون چون شمع گشتی زرد رخسار

اگر چه ناشکیبی اے پری زاد
نشاید خویش را کشتن به بیداد
درین معنے سخن بسیار گفتند
بگفتارش غم از دل برگرفتند

دلش را در صبوری بند کردند
نیاید خسروش خرسند کردند
شکیبا شد درین غم روزگاری
نه در تن جان نه در دل قرارے

گفتار در نوحه و زاری کردن شیرین در فراق مهین بانو فرماید

مهین بانو دلش دادی شب و روز
بدان تا نشکند ماه شب افروز

سپیده روزش بخلوت پیش خود خواند
که عرش آئین بر دولت افشاند

کلابه گنجها دادش که برگیر
که پیشت مرد خواهم عمه پیسر

سپردم با تو کار این جهانے
ترا دادم جهان و زندگانے
دل از کار جهانے بر گرفتم
امید از زندگانی برگرفتم

چو من رفتم تو بنشین زو که خواهی
نگه میدار رسم پادشاهی
کنونم نوبت رفتن در آمد
به نیک و بد جهان بر من سرآمد

چو برگفت این سخن بانو شیرین
ز غم در هم شکست آن سرو سیمین
چنان دلتنگ شد آن ماه پاره
که بر مه ریخت از نرگس ستاره

چو یک چندی برآمد ناتوان شد
گل سرخش برنگ زعفران شد
درآمد کار اندامش بسستی
به بیماری کشید از تندرستی

چو روزے چند بر تن رنج شد چیر
تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد
بشیرین هم جهان هم جان رها کرد

فرو شد آفتابش در سیاهی
بزیر خاک برد از تخت شاهی
چنان زین چرخ گر نیرنگ سازی
نگه شیشه کند گه شیشه بازی

نیاید شیشه از سنگ بر دست
که باز آن شیشه را هم سنگ بشکست
چنین هست آفرینش را بدایت
که باشد هر بنائی را نهایت

باول عهد زنبور انگبین کرد
بآخر عهد هم زان انگبین کرد
بدین قالب که بادش در کلاه است
مشو غره که مشتے خاک راه است

اگر وامانده بود گوید که چون گاه
ببنگش تا نیفتد بردام از راه

وگر زاهد بود صد مرده کوشد
که تو پیروزی کنی تا او بپوشد

غم روزی مخور تا روز ماند
که خود روزی رسان روزی رساند

چو نامد در جهان پاینده چیزی
همه ملک جهان ارزد بشیزی

ره آورد عدم ره توشه خاک
سرشته صافی آمد گوهر پاک

چنین گفتند دانایان هشیار
که نیک و بد گر آید پدیدار

بسا خون را که آندم مرد با سپید
بسا دل را که روشن زند بابی

خداوندا چو آید پای در سنگ
فتد کشتی دران گرداب تنگ

نظامی را به آسایش رسانی
ببخشش و ببخشایش رسانی

تو رحمت کن بدین بیچاره نگار
بدین عبرت که هستم هیچ مگذار

گفتار در پادشاهی نشستن شیرین بجای مهین بانو فرماید

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی
فروغ ملک بر مه شد ز ماهی

بانصافش ولایت شاد گشته
همه آزادیان آزاد گشته

ز شهر و روستا برداشت باجی
نجست از هیچ دهقانی خراجی

ز مظلومان عالم جور برداشت
همه آئین ظلم از دور برداشت

مسلم کرد شهر و روستا را
که بهتر داشت از دنیا دعا را

ز عدلش باز با تیهو شده خویش
بیکجا آب خورده گرگ با میش

رعیت هرچه بود از دور و پیوند
بدین و داد او خوردند سوگند

فراخی در جهان چندان اثر کرد
که یکمن غله صد من بیشتر کرد

چو نیت نیک باشد پادشا را
گهر خیزد بجای گل گیا را

درستی با نیت خورشید شد شاخ
شه نیکو نیت روزی فراخست

فراخیها و تنگیهای اطراف
ز عدل پادشاه خود زند لاف

بچشم پادشا افتاد راسپهی
که بد راسته کند بر پادشاهی

چو شیرین از شهنشه بیخبر بود
دران شاهی دلش زیر و زبر بود

اگرچه دولت کیخسروی داشت
چو مدهوشان سر صحرا روی داشت

خبر پرسید از هر کاروانی
مگر کارندش از خسرو نشانی

چو آگه شد که شاه مشتری بخت
رسانید از زمین بر آسمان تخت

ز گنج افشانی و گوهر نثاری
بجا آورده رسم دوستداری

ولیک از کار مریم تنگدل بود
که مریم در تعصب سنگدل بود

ملک را او بدر در روم سوگند
که با کس در نسازد رای پیوند

چو شیرین زین چنین تلخی خبر یافت
نفس را زین حکایت تلخ تر یافت

ز دل کورست بکار خود فرو ماند
دران محنت چو خر در گل فرو ماند

دلش چون چشم شوخش خفتگی داشت
همه کارش چو زلف آشفتگی داشت

دران یکسال کو فرماندهی کرد
نه مرغی بلکه موری را نیازرد

گفتار در رسیدن خبر شیرین بخسرو

همی ترسید کز شوریده رائی
کند ناموس عدلش بیوفائی

جز این چاره ندید آن سرو چالاک
کزان بدعشوه کند دیوان غم پاک

کند تنها روی در کار خسرو
به تنهائی خورد تیمار خسرو

نبود از رای شستن پای بر جای
که بیدل بود و بیدل مستهامی

خسی در کاهدان افتاده در گاه
نگویم وا رسی بر خود به یک کاه
بسیم دیگران زرین مکن کاخ
گرد وین رخنه گردد کیسه سوراخ

چو دریا بر مزن موجی که داری
هنر با لاتراز او چیکه داری
مشو خامش که بار آرد بخاری
که باشد خامشی نوعی ز خواری

شنیدستم که در تاریخ شاهان
سخن بودی ازین آشفته نامان
چو با او ساختی نایافته جنگ
به بالغ تر کسی انداختی سنگ

بپرسیدند کز طفلان خوری خار
ز پیران کین کشی چون باشد این کار
بپاسخ گفت اگر پیران نخندند
کجا طفلان ستمگاری پسندند

چو دست از پاسی ناخوشنود باشد
بجرم پاسی سر ماخوذ باشد
بچاره سی مبین در پیچ درویش
که او هم محتشم باشد بر خویش

ز عیب نیکمردان دیده بردوز
هنر دیدن نه چشم بد در آموز
هنر بین چو عیب این چشم جاسوس
تو چشم زاغ بین پای طاوس

ترا حرفی بصد تزویر در شست
منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویش یکدیده نباشی
بعیب دیگران صد بر گشائی

نه آیینه کم کن عیب جوئی
به آیینه رها کن سخت روئی
حفاظ آیینه را این پاس بس بس
که پیش کس نگوید غیبت کس

چو سایه روسیاه آنکس نشیند
که در پس گوید آنچه پیش بیند
نشاید دید خصم خویش را خرد
که نرد از خام دستان کی توان برد

مشو غره بدان خرگوش زر خام
که بر نخجیر نگارد مرد رسام
که چون شیران بدان نخجیر ستیزند
بدو خون دو صد خرگوش ریزند

در آب نرم رو منگر بخواری
که تند آید گه زنهار خواری
در آتش دل منه کو بیخ فروزد
که وقت آید که صد خرمن بسوزد

بگستاخی مبین در خنده شیر
که از دندان نماید نوک شمشیر
هر آنکس کو زند لاف دلیری
ز جنگ شیر یابد نام شیری

چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام
ز کین خسروان خسرو شد از نام
به از ناکم ز خود دیدار سنجی
کز افتادن و ز افکندن برنجی

ستیزه با بزرگان کم توان برد
که از همدستی خردان شوی خرد
خورشگان به که با دریا ستیزد
کز آب خورد ماهی خرد خیزد

چو خسرو گفت بسیاری ازین باب
بزرگان ریختند از دیده ها آب
فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ
روان کرده ز نرگس آب گلرنگ

سه روز اندوه خورد از بهر بهرام
نه با تخت آشنا گشت و نه با جام
چهارم روز مجلس تازه کردند
نشاط را بلند آوازه کردند

در آن مجلس که بار عام کردند
می همچون شفق در جام کردند
خروش چنگ و رامشگر بر آمد
بکار بیمی ز معده بر سر آمد

بخشیدن در آمد دست دریا
زمین گشت از جواهر چون ثریا
ملایکان شدند از نوش ساقیان مست
شه از دیدار شیرین بردش از دست

گفتار اندر صفت مجلس خسرو و تعریف باربد گوید

طلب فرمود کردن باربد را
ازان درمان طلب شد کار خود را

درآمد باربد چون بلبل مست
گرفته بربطی چون آب در دست

ستاره در نوازش چنگ برداشت
ز نشکنش زهره نیز آهنگ برداشت
ز نای باربد آواز برداشت
سماع ارغنون را ساز برداشت

ز صد دستان که او را بود در ساز / گزیده کرد سی لحن خوش آواز
ز خوش لحنی بدان سی لحن چون نوش / گهی دل دادی و گه بستدی هوش
چو گنج گاو را کردی نوا سنج / برافشاندی زمین هم گاو هم گنج
چو شادروان مروارید گفتی / لبش گفتی که مروارید سفتی
چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز / شدی اورنگ چون ناقوسی آواز
چو لحن اژگوه بر هامون گشادی / زبانش ماه را کوهان نهادی
چو روز آرامش خورشید راهی / در آرایش بدی خورشید ماهی
چو بانگ سبزه در سبزه رسیدی / ز خاک خشک سبزه بر دمیدی
چو بر دستان سرودستان گذشتی / صبا سائی بسرودستان گذشتی
چو کردی رامش جان را روانه / ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو بر مشکویه کردی مشک مالی / همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو بر ریط زدی آیین جمشید / کمانچه ماه بودی طبل خورشید
چو بر مروای نیک افراختی حلق / همه نیکی بدی مروای آن فال
چو یازش برای فرخ روز گشتی / زمانه فرخ و فیروز گشتی
چو کردی غنچه کبک دری تیز / ببردی غنچه کبکان دلاویز
چو زخمه راندی از کین سیاوش / پر از خون سیاوشان شدی گوش
چو کردی باغ شیرین را شکربار / درخت باغ را شیرین شدی بار
ز گفت باربد کز یار به گفت / نیاسپی خسروش صد باره گفت
چنان بد رسم آن بدر منور / که بر هر زه براوردی بدره زر
بهر پرده که او برزد نوائی / ملک دادش پر از گوهر قبائی
چو عالی همتی گردن برافراز / طناب زهره را در گردن انداز

سر ریط چون سر از خیمه برآورد / ز رود خشک بانگ تر برآورد
چو ساز از گنج بادآورد راندی / ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
ز گنج سوخته چون ساختی راه / ز گرمی سوختی صد گنج از آه
چو تخت طاقدیسی ساز کردی / بهشت از طاقها در باز کردی
چو قند از حقهٔ کاوس دادی / شکر کالای او را بوس دادی
چو برگفتی نوای مشکدانه / ختن گشتی ز بوی مشک خانه
چو گفتی نیمروز مجلس افروز / ز خود بیخود بدی تا نیمهٔ روز
چو قفل رومی آوردی در آهنگ / گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
وگر سروی سهی را ساز دادی / سهی سروش بخون خط باز دادی
چو نوشین باده را در جام بستی / خمار باده نوشین شکستی
چو در پرده کشیدی یاد نوروز / بنوروزی نشستی دولت آن روز
چو نو کردی نوای مهرگانی / ببردی هوش خلق از مهربانی
هر آن شب کو گرفتی راه شبدیز / شدندی در همه آفاق شب خیز
چو دستان رشید فرخ کشیدی / ازان فرخنده تر شب کس ندیدی
چو بر نخچیرکان تدبیر کردی / بسی چون زهره را نخچیر کردی
چو کردی کین ایرج را سرآغاز / جهان را کین ایرج نو شدی باز
نواهای بدینسان رامش انگیز / همی زد باربد در پرده تیز
بهر پرده که او بنواخت آن روز / ملک گنجی بر او انداخت آن روز
زهی لطفی که گر با تنگدستی / زهی گفتی زه زرین به بستی
درین دوران گرت نان بپسندند / زه پشمین بگردن در نبندند
بخرسندی طمع را دیده بردوز / ز من چون قطره دریای در آموز

که چندین گنج بخشیدم بشاهی / وزان خرمن نچیدم برگ کاهی
به بی برگی سخن بس راست کردم / شه او داد و نه من درخواست کردم
مرا این بس که پر کردم جهان را / ولی نعمت شد دریا و کان را
نظامی گر ره زرین پسی جست / ره تو زو نشد گذارش از دست
بدین ره گر بپایان راه تازی / کنی بر گردنان گردن فرازی

گفتار اندر درخواست کردن خسرو بمریم برای طلب شیرین فرماید

چو پیدا از جیب گردون سر آورد / زمین عطف هلالی سر بر آورد
ز مجلس در شبستان رفت خسرو / شده سودای شیرین در دلش نو
چو برگفتی ز شیرین سرگذشتی / دهان مریم ز غم تلخ گشتی
ز سرمستی نشستی پیش مریم / دم عیسی برو میخواند هردم
که شیرین گرچه از من دور بهتر / ز ریش من نمک مهجور بهتر
حدیث از هر دری با او همی راند / ز شیرین هر زمان افسانه میخواند
چو میداد از سخن دهر در دست / حکایت را بشیرین باز پیوست
ولی دانم که دشمن کام گشتست / بیکیتی در یمن بدنام گشتست
در آن سنگ سیه شیرین رنجور / نشسته بیکس و غمخوار و مهجور
بترک تاج و تخت از بهر من کرد / بسی تیمار و غم از بهر من خورد
همیشه خوب کاری کرد با من / وفاداری بجا آورد با من
بملک خویشتن در پادشاهی است / بنسبت همچو ما صاحب کلاهی است
چو من بنوازم و دارم عزیزش / ثواب آید که بنوازی تو نیزش
اجازت ده که زان قصرش بیارم / بمشکوی پرستاران سپارم
ز هر چه رای باشد سر نتابد / سر از فرمان حکمت بر نتابد
نگویم من که تا او زنده باشد / ترا چون زر خریده بنده باشد
نسب خواهی بزرگ و نیکنام است / دگر از پادشاهی با نظام است
نشاید بیش ازین دلتنگ ماندن / بدلتنگی میان سنگ ماندن
دگر من نیز با تو عهد کردم / اگرچه بیدلم گردش نگردم
نه بینم گرد او گر بازبینم / در آتش باد چشم نازنینم
جوابش داد مریم کای جهانگیر / شکوهت چون کواکب آسمانگیر
خلافت را جهان بر در نهاده / فلک بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین / نخواهد شد فرود از کام شیرین
ترا بیرنج حلوای چنین نرم / بپرهیز سرد را تا کی کنی گرم
رطب خور خار تا دیدن ترا سود / که بس شیرین بود حلوای بیدود
دگر باره شه از بس مهربانی / بمریم گفت کای جان جوانی
ببخش آن غریب غم رسیده / که هست از بهر من تیمار دیده
برو دل خوش کن و با بخت مستیز / سنگدلی از سر آزار برخیز
بفرما تا که بوسد خاک راهت / پرستاری کند اندر سرایت
چو مریم این سخن از شاه بشنید / چو آتش گشت و چون دریا بجوشید
ز غیرت چشمهایش گشت پرخون / ز رشک آتش فشاند از کام بیرون
بشه گفت ای جهانگیر هنرمند / توئی بر جمله شاهان خداوند
مرا با جادوی هم حقه سازی / که بر سازد ببابل حقه بازی
هزار افسانه از بر بیش دارد / بطنازی یکی صد بیش دارد

بزالفقر بید و مارا کند دور / تو زو راضی شوی من از تو رنجور
من افسونهای او را نیک دانم / چنین افسانها را نیک خوانم

بسا زن کو صد از پنجه نداند / عطارد را قلم در کف نماند
زنان مانند ریحان سفالند / درون سو زشت و بیرون سو جمالند

نشاید یافتن در هیچ برزن / وفا در اسپ و در شمشیر و در زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست / چو زن گفتی بشو از مردمی دست

بسی کردند مردان چاره سازی / ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست / مجو از جانب چپ جانب راست

چه بندی دل درین ویرانه جائی / کزو حاصل نداری جز بلائی
اگر با غیرتی با درد باشی / وگر بی غیرتی نامرد باشی

برو شادی دم از شادی آور / چو سوسن نام آزادی برآور
پس آنگه بر زبان آورد سوگند / بهوش زیرک و جان خردمند

بتاج قیصر و تخت شهنشاه / اگر شیرین درین کشور کند راه
بگردن بر نهم مشکین رسن را / بیاویزم ز جور خویشتن را

همان به کو درین وادی نشیند / که چندان به که آبادی نبیند
یقین شد شاه را چون مریم این گفت / که هرگز در نسازد جفت با جفت

سخن را از دری دیگر بنا کرد / تو از تنها نمود و صبر با کرد
سوی خسرو شدی پوشیده شاپور / بصد حیله پیام آوردی از دور

جوابش هم نهانی باز بردی / ز خونخواری به غمخواری سپردی
از آن بازیچه حیران گشت شیرین / که بی او چون شکیبد شاه چندین

ولی دانست کان بی‌وفایی است / شکیبش بر صلاح پادشاهی است
شفاعت کرد روزی کای شاپور / که تا کی باشم از دلدار خود دور

بیار آن ماه را یکشب بدین برج / که پنهان دارمش چون لعل در درج
من از بهر صلاح دولت خویش / نیارم رهزنی کردن بدین بیش

که ترسم مریم از بس ناشکیبی / چو عیسی بر کشد خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دیدار / نهفته دوستی ورزم پریوار

اگرچه سوخته پایم ز راهش / چو دستی سوخته دارم نگاهش
گر این شوخ آن پریرخ را ببیند / شود دیوی و بر دیوی نشیند

پذیرفتار فرمان گشت [illegible] / که بینم نقش چینی را در آغوش [illegible]
بقصر آمد چو دریای پر از جوش / که با شد آب آن دریا همه نوش

حکایت کرد با شیرین که آغاز / که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملک را در شکارستان نشستست / ولیکن از مریمش شمشیر کندست

از آن او را چنین آزرم دارد / که از پیمان قیصر شرم دارد
بیا تا دو سواره بر نشینیم / ره مشکوی خسرو برگزینیم

طرب می‌سازد با خسرو نهانی / [illegible] خصم را دولت چه دانی
بعیدا از رخت دل گرم دارد / ولی از کار مریم شرم دارد

ملک [illegible] / [illegible]
[illegible] روز و شب آید آتش / تر و تازه [illegible] در آغوش

اگرچه مریم [illegible] / [illegible]
کسی کو کرده باشد انگبین نوش / کجا شیرینش باشد فراموش

[illegible] تنها نشستن [illegible] / نهی از خویشتن تنها [illegible]
[illegible] می برد آوازی بشاپور / که آخر شرم دار ای [illegible] دور

بسنگ از من بپر بود گر توانم / فریبش را چو سنگ از در نرانم
شوم در پیش اندازم دلے را / که خواهد سنگ دلی بیجا صلی را

دل آن به کوبدان کس نه بیند / که در سنگ بیند و دریا نه بیند
مرا خود کاشکے مادر نزادے / وگر زادے بجز در سنگ بادی

بیا تا گر نشینم راست گویم / چه خاریها کزو تا مد برویم
هزاران پرده بستم راست بے کار / هنوزم پردهٔ کج بیند همیار

شد آئیم را و کاسے بر نیاید / چنان کابے بیاسے بر نیاید
چگونه راست آید رهزنے را / که ریزد آبروی چون منی را

فرس با من چنان در جنگ رانده است / که جای آشتی سختے نمانده است
چو بار نیست پیشے در کلاهش / کشیدم پیش در خیل و سپاهش

زبس سر زیر او بردن خمیدم / زبس با غمزش را دل خلیدم
برو گو عشق نا مریم ہے باز / که مریم هست با او یار و دمساز

بخاک افتاده ام گو بر نگیرم / مرا بگذار تا در غم بمیرم
دلم کو راست بینائی گزیند / چو دل کوری آنکس که نه بیند

جهان او دارد آن به کو خورد غم / ندارم من جز این یک جو ز عالم
سرم بیچاره و پروا نه دارم / که در عشقش سر خود در انجام

زبانم خود چنین بیزم روانست / که هر چه او بیفکند زخم زبانست
سزد گر با من او همدم نباشد / ز کس بختم نشد زو هم نباشد

بدین بختم چنو هم خوابه باید / سر سر سام را گر مایه باید
دلم هیچیست دانستم که ایام / زبانی دید خواهم کام و ناکام

بلی هست آزموده این نشانها / که هر کس دل جهد بیند زیانها
کنونم نے جهد چشم گهر بار / چو خواهم دید بسم الله دگر بار

مرا زین قصر بیرون گر بهشت است / نباید رفت اگر چه سر نوشت است
اگر آید دختر قیصر نه شاپور / برو رائے ازین قصرش کنم دور

بدستان می فریبیدند نه هستم / نیارند از ره دستان بدستم
اگر هوش مرا در دل ندانند / من آن دانم که در بابل نه دانند

مسر اینجا به بود سرکش نه آنجا / که نعل اینجاست آتش نه آنجا
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه / نباید گردنش سر پنجه با ماه

پر از پهلو کنند زین نرگس مست / نهد چشم چو سوسن دست بر دست
وگر با جوش گرمم در ستیزد / چنان چشم کزان جوشش بریزد

بگویم غمزه را تا وقت شبگیر / سمندش را برقص آرد بیک تیر
فرستم زلف را تا یک فن آرد / شکیبش را رسن در گردن آرد

خیالم را بفرمایم که در خواب / بدین خاکش دواند تیز چون آب
خمار نرگس خود را کنم تیز / که تا مست آردش پشت شبدیز

گر آن نامهربان از عشق سیر است / زمانه بر چنین بازی دلیر است
شکیبائی کنم چندانکه یک روز / درآید از در مهر آن دل افروز

ولی تا هست با مریم دلش گرم / کجا دارد ز روی بیدلے شرم
کمند دل در آن سرکش چه پیچم / رسن در گردن آتش چه پیچم تو

کند همجنس با همجنس پرواز / کبوتر با کبوتر باز با باز
نه با هم آب و آتش را نشستن / نشاید باد را در خاک بستن

چو وصلش نیست از هجران چه ترسم / تن نازنده از زندان چه ترسم
زمینم من بقدر او آسمان وار / زمین را کے بود با آسمان کار

بود سرمایه دارا تر از غم یار
تهیدستست ایمن ستا ز دزد طرار

نه آن مرغم که کس بر من نهد قید
نه هر بازی تواند کرد ختم صید

مگر نشنیدی از هندو هیچ زن
که داند دود هر کس راه روزن

گر آید خسرو از بتخانه چین
ز شبوستان بتابد شو شیرین

وگر مریم درخت قند کشته است
رطبهای مرا مریم سرشته است

فراوان محنت و تیمار دیدم
بسی تیماک و بد از هر کس شنیدم

نخواهد رفتنم از سینه این تاب
که شیرین چه کند مریم بر آب

یکی در جست دریاو گمین یافت
یکی سرکه بلیسه کرد انگبین یافت

همه ساله نباشد سینه با دست
نه هر جا سنگ که زنی گردنی هست

مزاجی کردم و او خواست پنداشت
دروغی گفتم و او راست پنداشت

دل من هست ازین بازار بیزار
قسم خواهی بداو آرد بدلدار

چنین چون موم چند افسرده باشم
برافروزم اگر چه مرده باشم

به تقریبش نگویم خیره منشین هیچ
خداوندا تو میدانی دگر هیچ

بهاری را که در خاکش نشاندی
ازان به کش برد باد خزانی

بیا کو گر منت باید چه مردن
بپای خویش خود را رنجه کردن

چو دولت پای بست اوست پایم
بپای دیگران خواهی نیایم

چه تدبیر از پس تدبیر کردن
نخواهم خویشتن را پیر کردن

زبان خصمست چه گر راز پوشم
که رسوائی رسد گر باز کوشم

به پیری میخورم بادم قوق خورد
که هنگام رحیل آخر زند گرد

همه جا دزدی از بیگانه خیزد
مرا بنگر که دزد از خانه خیزد

چو گوران چند لعل از سنگ پرسیم
چو دانیم چرا مر سنگ پرسیم

چو از طرار و دزدم نیست باکی
نیرزد گنج باد آورد خاکی

بنادانی در افتادم بدین دام
بدانائی برون آیم سرانجام

همانا کین مثل خود هست مشهور
که دانا را هی شیون می سور

اگر شبدیز توسن تنگی هست
ز تیزی نیز گلگون رنگی هست

گر او را دعوی صاحب کلاهیست
مرا نیز از قصب سربند شاهیست

نخواهد کردن این تلخی فراموش
که جان شیرین کند مریم کند نوش

چه خوش زد این مثل گرد هشیار
که بود اندر سخن دانا و بیدار

چه بیند گر درانی دست تقدیر
جگر در پهلو آویزد چه تدبیر

نبودم عاشق ار بودم بتقدیر
پشیمانم خطا کردم چه تدبیر

ز هر کو آتشی گوید زبانش
تف آتش بسوزاند دهانش

سخن را رشته بس باریک ریسم
اگر چه در شب تاریک ریسم

نه دستی که چنین سر بهم توان زد
نه غمخواری که با او دم توان زد

لب آنکس که ادهم کو را انبار ست
ز دستی راست حلوا کان دراز است

گرفتار سگان گشتن بنخجیر
به از افسوس شیران جهانگیر

هزبر روبهی که شیران شکار اند
بپای خود بپای خود گذار اند

پی دوش دیگران فیل سایند
بدندان کسان زنجیر خایند

ز کرد خویش بی تدبیر گشتم
درین زندان که هستم زیر گشتم

کسی کو سر بدامانی برآرد
نه کار از دانچه رسوائی برآرد

مرا این رنج و این تیمار دیدن
ز دل باید نه از دلدار دیدن

بافسون از دل خود دست نتوان
که دزد خانه را در بست نتوان

دل من در حق من ای بد زد
بدست خود نه بر پای خود زد

به تنها دیده کشتی چند رانم
وصالت را به بازی چند خوانم

همه کارم که بی تو ناتمام است
چنین کام از تمناهای خام است

دگرگونی دهد در رخ نهانی
چرا سهمی چو سیم آب زندگانی

نه بینی هر که سیر و تا نمیرد
امید از زندگانی برنگیرد

بهم خالی ز رنج و ناله یکدم
دل من شد بیابان خانهٔ غم

خرد ما را بدانش رهنمون است
حساب عشق ازین دفتر برون است

برین ابلق کسی چابک سوار است
که در میدان عشق آشفته کار است

مهندس ساختن فرزانگان را
چو شد پرداخته دیوانگان را

بعشق اندر صبوری خام کاریست
بنای عشق خود بر بیقراریست

صبوری از طریق عشق دور است
نباشد عاشق آنکس کو صبور است

بدین پیشان گرچه شیرین است انجوی
ز خسرو یاد دارم چشم بد دور

چو بر شاپور خواند این داستان را
سپاس بوسید شاپور آستان را

که از تدبیر رای تو بهشت است
همه گفتار تو بر جای خویش است

وزان پس کرد نیش اندیشه رفته
سخن با او نسنجیده نگفته

سخن باید بدانش درج کردن
چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن

پری پیکر نگار پرنیان پوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

گفتار اندر داستان فرهاد کوهکن

نگار خرگهی بت روی چینی
سهی سرو چمن بانوی چینی

در آن وادی که جای بود دلگیر
نخوردی هیچ خوردی جز که شیر

گرش صد گونه حلوا پیش بودی
غذاش از مادیان و میش بودی

از آنجا تا چراگه دورتر بود
ز شیر آوردن او را درد سر بود

ز پیرامون آن وادی بخروار
همه خرزهره بد چون زهرهٔ مار

ز چوب زهرگان چوپان خبر داشت
چراگاه گله جای دگر داشت

تمنای شهان خاتون توران
دل آشوب جهان بانوی ایران

دل شیرین حساب شیر میکرد
چه فن سازد در آن تدبیر میکرد

ز شیر آوردن از جای چنان دور
پرستاران او را داشت رنجور

چو شب زلف سیاه افکند بر دوش
نهاد از ماه سیمین حلقه در گوش

در آن حلقه که بود آنگاه دلسوز
چو مار حلقه می پیچید تا روز

نشسته پیش او شاپور تنها
فرو کرده ز هر نوعی سخنها

از آن اندیشه کان سرو سهی داشت
دل فرزانه شاپور آگهی داشت

چو گلرخ پیش او این قصه بر گفت
نیوشنده چو برگ لاله بشکفت

نمازش برد چون هندو پری را
ستودش چون عطارد مشتری را

که هست اینجا مهندس مرد استاد
جوانی نام او فرزانه فرهاد

بوقت هندسه جبرت نمائی
مجسطی دان و اقلیدس گشائی

ز بس نقش عجب از سنگ و آهن
برآرد چشمهٔ خورشید روشن

بتیشه چون سر صنعت بخارد
زمین بر مرغ و بر ماهی نگارد

بصنعت سرخ گل را رنگ بندد
بآهن نقش چین بر سنگ بندد

با استادی چنین کارت برآید
بدین چشمه گل از خارت برآید

بود هر کار بی استاد دشوار
نخست استاد باید آنگهی کار

تو این هندسه کردن ز ترتیب
ز روی هندسه بر روی ترکیب

شود مرد از حساب انگشتری ور
ولیک از موم و گل تر زآهن و زر

اگر فرمان دهی فرمان پذیرم   بدست آوردنش بر دست گیرم

چو هر مایه که بود از پیشه برداشت   قلم بر من فکند و تیشه بگذاشت

چنین استاد در عالم نباشد   وگر باشد بسی آدم نباشد

چو شاپور این حکایت باز پرورد   غم شیر از دل شیرین بدر برد

تویی یاری ده و غمخوار شیرین   وگرنه وای بر شیرین مسکین

زمین بوسید پیش ماه شاپور   که باد از جان شیرین درد و غم دور

چو روز آیینهٔ خورشید بربست   شب صد چشم هر صد چشم در بست

بگفت ای مغز استاد ایام   ترا شیرین همی خواند باکرام

چو میدانست کایام جگر بات   وجودش را بجنبت کرد بربات

بشاوردان شیرین برد شادش   برسم مهتران کرسی نهادش

چو یک پیل از سطبری و بلندی   بمقدار دو پیلش زورمندی

رقیبان حرم بنواختندش   برون جایگاهی ساختندش

در اندیشه که لعبت باز گردون   چه بازی آردش از پرده بیرون

بشیرین خنده های شکرین ساز   درآمد شکر شیرین به آواز

رطبهای که سرویش بار میداد   رطب را گوشمال خار میداد

ز بس کز دامن لب شکر افشاند   شکر دامن بخورستان برافشاند

شنیدم نام او شیرین از آن بود   که در گفتن عجب شیرین زبان بود

دران مجلس که او لب برگشاده   نبوده کس که حالی جان نداده

چو شد فرهاد را آواز در گوش   ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش

که ما هر دو بچین همراه بودیم   دو شاگرد یکی استاد بودیم

بتیشه دست بوسندش همه روم   بتیشه سنگ خارا را کند موم

بدستش موم و آهن هر دو یکسان   بدستش خواه موم و خواه سندان

جوابش داد شیرین شکربار   که باید بودنت در بند این کار

دل من بر تو دارد استواری   که تو در هر صناعت دست داری

سر اندر بندگیت افکنده باشیم   بهر حاجت که گویی بنده باشیم

بجستن بست شاپور آن زمان را   بدست آورد فرهاد گزین را

چنان پنداشت فرهاد سیه روز   که او را بود خواهد نیک آموز

چو میدانست کان مسکین بلایار   که گیتی گشت خواهد بدلش خوار

درآمد کوهکن مانند کوهی   کزو آمد خلایق را شکوهی

بهر تیشه که بر سنگ آزمودی   دو همسنگش جواهر مزد بودی

برون پرده فرهاد ایستاده   میان در بسته و بازو گشاده

جهان ناگه شبیخون سازی کرد   پس آن پرده لعبت بازی کرد

در قفل از شکر یاقوت برداشت   وز آن یاقوت و شکر قوت برداشت

بنوش آباد آن خرمای در شیر   شکر خوانده انگبین را چاشنی گیر

طبرزد را چو لب پر نوش کردی   ز شکر حلقه ها در گوش کردی

ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی   بر آوازش شگفتی مرغ و ماهی

کسی را کان سخن در گوش رفتی   گر افلاطون بدی از هوش رفتی

چو شد مسموع لفظش گوش فرهاد   بیفتاد از تن او لرزه در افتاد

برآورد از جگر آهی شغبناک   چو مصروعی ز پا افتاده در خاک

بروی خاک میغلطید بسیار   وزان سر کوفتن پیچید چون مار

گفتار در ساختن فرهاد کوه بیستون را

چو شیرین دید کان آرام رفته / ولی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش / بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت ای فرزانه استاد / چنان خواهم که گردانی مرا شاد
بچابکدستی و استادکاری / کنی در کار این قصر استواری
از اینجا تا بشام و مصر تا روم / هنرهای تو یک یک هست معلوم
که مردی در صناعت اوستادی / هنرمندی حکیم و پاکزادی
چنان خواهم که از من درپذیری / بدین حاجت که دارم دستگیری
گله دورست و ما محتاج شیریم / طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
زما تا گوسفندان یکدو فرسنگ / بباید کند جوئی محکم از سنگ
که چوپانان آنجا شیر دوشند / پرستاران ما اینجا شیر نوشند
درین کارم اگر دولت بود یار / بخواهم هم بزودی قدر این کار
بخواه از من وجوه و راه برگیر / بکار اندر مکن سستی و تقصیر
ز شیرین گفتن گفتار شیرین / شده هوش از دل فرهاد مسکین
ز غیرت دستها برهم گرفته / وزان شیرین سخن از هوش رفته
سخنها را شنیدن میتوانست / ولیکن فهم کردن می ندانست
زبانش کرد پاسخ را فرامشت / نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
وز آنجا رفت بیرون تیشه در دست / گرفتار مهربانی پیشه در دست
حکایت باز جست از زیردستان / که مستم کور دل باشند مستان
ندانم کو چه میگوید بگوئید / ز من کاری که میجوید بجوئید
رقیبان آن حکایت برگرفتند / سخنهای که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد / نهاد آن حکم را بر دیده بنیاد
از آنجا شد برون چون پیل سرمست / یکی تیشه چنان کالماس در دست
بدیشان گفت کان موضع کجا است / که شیرین را بدان میل و هوا است
نشان دادش یکی فرزانه دستور / بدان موضع که هست از مرز مشهور
چو آمد بر سر آن کار فرهاد / رقم زد کار را بنهاد بنیاد
دران صنعت بغایت چابکی داشت / که کار نازنینان نازکی داشت
چنان از هم دریدی اندام آن بوم / که میشد زیر زخمش سنگ چون موم
ز تیشه روی خارا می خراشید / چو بید از سنگ مجمری می تراشید
بیک ماه از میان سنگ خارا / چو دریا کرد جوئی آشکارا
ز جای گوسفندان تا در کاخ / دو رده سنگها از شاخ در شاخ
چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی / که در درزش نیاگنجید موئی
چو کار آمد در آخر حوضه بست / که حوض کوثرش بوسید بر دست
دران حوضه که کرد از سنگ بستش / روان شد آب گفتی زآب دستش
بنا چندان تواند بود دشوار / که بنا را نیاید تیشه در کار
اگر صد کوه باشد هیچ پولاد / زبون باشد بدست آدمی زاد
چه چاره کان بنی آدم نداند / بجز مردن که بیچاره بماند

گفتار اندر آمدن شیرین بکوه بیستون

خبر بردند شیرین را که فرهاد / بجای جوی بست و حوض بگشاد
چنان کز گوسفندان شام شبگیر / بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / نگه کرد جوی شیر و حوض بگذشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده / نکرده است آدمی هست آفریده

سبک باشند ز کار آدمی دور
بهشت و جوی شیر و خوشه حور

بسی بر دست فرهاد آفرین کرد
که رحمت بر چنان کس کو چنین کرد

چو زحمت دور شد نزدیک خواندش
ز نزدیکان خود برتر نشاندش

بشیرینی سخن و دل پسی دعا کرد
نثار از دُر و مرجانش عطا کرد

که استادیست ما چون حق گذاریم
که ما خود مزد شاگردان نداریم

ز گوهر شبچراغی چند بودش
که عقد گوش گوهر بند بودش

ز نغزی هر دری مانند تاسبجه
وزان هر دانه شهری را خراجی

بشاید ار گوشیار سوده چون نیوشش
شتابان شد که این بستان بفروشش

چو وقت آید کزین بدست یابیم
ز حق خدمتت سر برنتابیم

بران گنجینه فرهاد آفرین خواند
ز دستش بستد و در پایش افشاند

وزانجا راه صحرا تیز برداشت
چو دریا اشک صحرا ریز برداشت

پس آنگه سر نهاد اندر بیابان
سوی گردید بر سوی شتابان

زبیم آنکه کار از نور سمی شد
بعید مردی ز صد دم دور می شد

گفتار اندر صحرا گرفتن فرهاد و فریاد او

چو دل در عشق شیرین بسته فرهاد
برآورد از وجودش عشق فریاد

بتلخی بیگذشتش روزگاری
ستم آمد ز دستش هیچ کاری

نه صبر آنکه دارد برگ دوری
نه برگ آنکه سازد با صبوری

فرو رفته دلش را پای در گل
ز دست دل همی زد سنگ بر دل

به پیچیده سر از سودای شیرین
بشوریده دل از صفرای شیرین

زبان از کار و کار از آب رفته
ز تن نیرو ز دیده خواب رفته

چو دیوانه ز رحمت مردم گریزان
فتان خیزان تر از بیمار خیزان

گرفته کوه و دشت از بیقراری
ورزد در کوه و دشت افتاده زاری

سهی سروش چو برگ گل خمیده
چو گل صد جای پیراهن دریده

ز گریه بلبله وز ناله بلبل
گره بر دل زده چون غنچه گل

غمش را در جهان غمخواره نه
ز یارش هیچگونه چاره‌ای نه

دو تا زان شد که اندر ره خار بیکند
چو خار از پای خود بسیار بیکند

نه از خارش غم دامن دریدن
نه از تیغش هراس سر بریدن

ز دوری گشته سودایی بیکبار
شده دور از شکیبایی بیکبار

ز خون هر ساعت افشاندی نثاری
پدید آوردی از رخ لاله زاری

ز ناله بر هوا چون کله بستی
فلک‌ها را طبق بر هم شکستی

چو یاد آوردی از آواز شیرین
فرو گشتش بر شدی تا ماه و پروین

گهی ناله گهی زاری نمودی
گهی چون بیدلان افتاده بودی

ز گرمی برده عشق آرام او را
بجوش آورده هفت اندام او را

چو طفل تشنه کابش یاد از جام
نداند آب را و دایه را نام

رسیده آتش دل در دماغش
ز چربی سوخته همچون چراغش

ز بیجرمی دلش صد جای سوراخ
روانش بر هلاک خویش گستاخ

بلا و رنج را آماج گشته
بلا از اندازه رنج از حد گذشته

ز غم ترسان بهشیاری و مستی
چو مار از سنگ و گرگ از چوبدستی

چنان می رمید از دوست و دشمن
که جادو از سداب و دیو از آهن

دلش نالان و چشمش بادگریان
جگر از آتش غم گشته بریان

شبی صد دریغ و نوحه تا روز
دمی صد هزاران حسرت و سوز

که سودا را مفرح زر بود زر / مفرح هم ز زر گردد میسر

بزر بستان دلستان کز دین برآید / بدین شیرینی از شیرین برآید

بسا بینا که از زر کور گردد / بسا آهن بزر بی زور گردد

گرش نتوان بزر مشغول کردن / بسنگی بایدش مشغول کردن

که تا زان روز گردد کار او تنگ / گذارد عمر در پیکار آن سنگ

چو شه بشنید قول انجمن را / طلب فرمود کردن کوهکن را

نقیبی خاص تر با چند سرهنگ / برون آرد چو آتش از دل سنگ

بزرگان جمله پیش شه نشستند / یکایک دل برین اندیشه بستند

چنین فرمود خسرو موبدان را / که حاضر کرد باید آن جوان را

بهر افسون و نیرنگی که دانید / مگر او را به نزد من رسانید

اگر بینید کو سر پیچد از ما / دلش ببهیه تا نندیشد از ما

بیاوردند ده مرد خردمند / همه دانا بهر کار و هنرمند

چنین فرمود خسرو قاصدان را / بهر جا بنگه یابید آن جوان را

رسانیدش ز من اول سلامی / بگوئیدش که داریمت پیامی

نخست این کنید از سر نگارش / کنید از ما بلطف امیدوارش

نباید هیچ نوع آزردن او را / با عزاز تمام آوردن او را

چو بینیدش که در عشقست نالان / بدارید آگهی آن راز پنهان

که خسرو رای آن دارد که روزی / به بیند هست ازین رو گفتگویت

بر در بر قصه‌های خوب را بیند / سخنهای مرا با او بگوئید

پس آنگه گفت چون شد زیر پیچید / مگر فرهاد را جائی بجوئید

همان گه قاصدان از جای جستند / بشام و صبحدم فرهاد جستند

بهر جانب دوان شد قاصدی چند / بفرمان ملک فرهاد جستند

همه رفتند اندر راه پویان / همه یکدل شده فرهاد جویان

بهر جانب روان مانند شتاب / بسان تشنگان اندر پی آب

بجستندش همه کوه و بیابان / نمی یافتند از گوهر آن کان

بجستندش چنین تا شب برآمد / روان پاکشان از تن برآمد

چو تخت روز را تاراج دادند / ز دود زنگ دیو شب را تاج دادند

دران شب آن جوانمردان چالاک / نخفتند از طلب تا روز شد پاک

خبر پرسان همی رفتند چون باد / نشد معلومشان احوال فرهاد

چو از شغل ملک بی ساز گشتند / ز امیدون سوی خسرو باز گشتند

همه از رنج و غم با درد و تیمار / همه دلتنگ و سرگردان چو پرگار

ندیده راحت و بی سود ماندند / ازان مقصود بی مقصود ماندند

همی گفتند هر یک با خود این راز / که فرهاد چنین با نام و آواز

اگر او زنده بودی در زمانه / سبب گفتندی از عشقش فسانه

عجب تر آنکه بی غمگین و بی شاد / حدیثی کس نگفت از حال فرهاد

که خسرو را درین آوازه این بار / دل از شادی جدا شد دستش از کار

نهم فرمودش از شادی برآورد / حسابی بیشمارش در سر آورد

وصیت کرد با هر یک زمانی / فرو گفت از حکایت داستانی

که هر کو را بسیار ماند بخسرو / ازین دولت بیاید پایه تو

رفتن نقیبان به طلب فرهاد

نقیبان راه جوئی برگرفتند / پی فرهاد را پی برگرفتند

چو روز روشن از برج سعادت / سپیده بگشاد قفل در غیب ساوت
سپیده دم ز دست زنگی شب / رهائی یافت چون بیماری از تب

خرامان روز روشن روی بنمود / بسان نو عروسی جلوه بنمود
زمین و آسمان از نور خورشید / سپیده تابنده همچون تاج جمشید

جهان بود از خوشی چون گل شگفته / عروس هر در زیور نشسته
بسان پرطوسی کوه و صحرا / همه یکسر پر از مرجان و مینا

بنفشه نیلگون و لاله دلسوز / نقاب گل ربوده باد نوروز
زده هر گوشه از سبزه سختی / درم ریزان ز شاخ هر درختی

ریاحین جمله بنده در باغ و بستان / نسیم صبح فراش گلستان
بسان چشم عاشق ابر نمناک / سرشته باد و باران مشک با خاک

گوزن و گور رو در هر مرغزاری / همه شادی کنان از بهر یاری
صفیر فاخته در باغ و گلزار / خروشان کبک بر فرق کهسار

بوقت صبحدم بلبل چو مستان / بگلزار آمده با ساز و دستان
بمدح گل زبان سوسن گشاده / شقایق مست بود از جام باده

ز هر سبزه ز یاسمین بر دمیده / بساط سبزه بر صحرا کشیده
نخورده باده نرگس مست و مخمور / بسان عاشق بیدرد و رنجور

سحاب از بیدلی افتان و خیزان / خروشان هر زمان و اشک ریزان
ز عشق یار بلبل زار و گریان / چو فرهاد از غم دلدار گریان

همه نالید و میگفت این غزل را / چو عشاقان بیدل این مثل را
چرا از روی دلبر دور ماندم / چه بخت است اینکه دل رنجور ماندم

چه خوش باشد که بعد از درد دوری / به بینم روی دلبر در صبوری
چو شد رایات شب هموار معکوس / برآمد دیده بان از قلعه روس

جهان را دیبه زربفت دادند / فلک را تاج زر بر سر نهادند
یکی زان قاصدان درگه شاه / نظر افگند بر شخصی زناگاه

جوانی دید با فر فریدون / هنر بری از هنرمندان فزون
قبا و پیرهن تا دامنش چاک / بسر بر خاک و جسمش هم بسر خاک

یکی دستش بمانده زار بر سر / یکی از بیخودی خود بر لب تر
چو مجنون دل از دلشاد گسسته / غبار عاشقی بر رخ نشسته

نه گویائی سخن از بیم پاسی / نه جویائی مراد از ناتوانی
گهی نالان چو رعد از بیقراری / گهی گریان چو ابر نو بهاری

نه اهلی کو بود غمخوار کارش / نه یاری کو بود در کار و بارش
نه در غربت کسی را هم نشینی / نه در محنت کسی را هم قرینی

نه همرازی که با او راز گوید / نه دمسازی که زو درمان بجوید
طمع برداشته از خود بیکبار / فرامش کرده نیک و بد بیکبار

چو قاصد دید کان محزون غمناک / بسان مرده افتاده است بر خاک
ز سر تا پای آن مسکین نظر کرد / غریبی دید با تیمار و درد

بدانست او که فرهاد است رنجور / که از شیرین جدا مانده است و دور
سلامی کرد پرسیدش که چونی / چرا از مجلس شادی برونی

چرا افتاده در خاک خواری / چه چیز است این نشان دستداری
ز غم خوردن چرا گشتی چنین زرد / چرا افتاده آخر غمگینی درد

چه او در دست تیغ از کار افتاد / کجا آن دست برد و زور فرهاد
سخنهای تو تاریخ جهان شد / هنرهای تو یکسر داستان [illegible]

اگر رنجی کشیدستی درزمانه — نماند آن رنج بر تو جاودانه
سپس دانم که گر رنجی کشیدی — ازان رنجی به آسایش رسیدی

ترا این رنج و محنتها سرآید — همه کارت باسانی برآید
که شاه خسروان خورشید آفاق — بجا حاضر گشتن تو هست مشتاق

تو برخیز و بیا بر اسپ بنشین — بنزد خسرو و بنما بروی شیرین
بیدار ای جهان ای مرد استاد — طلبگار توام خسرو فرستاد

بزرگان جملگی در انتظارند — همه هوش و خرد سوی تو دارند
بدو فرهاد گفت ای مرد هشیار — مرا با محنت و تیمار بگذار

بستاره که قادر شد بکامم — که گر دانم که من فرهاد نامم
بگو چیزی که دانایان بگویند — بجو چیزی که آن از کس بجویند

من و شاه این سخن یکسر محالست — مگر خوابست در خواب این خیالست
کجا دانند شاهان مرد ره را — چرا خواهند جان آزرده را

درین محنت که فرسوده ست جانم — چرا خواند همی شاه جهانم
اگر خویش است اگر بیگانه از من — اگر بزد عاقل و دیوانه از من

بگو از مردمی یک لطف با من — که هم وقتی بکار آیم ترا من
ازینجا بازگرد و باز پس رو — بگو احوال من در پیش خسرو

بگو رفتم بسی سختی کشیدم — بهیچ آباد سیبی او را ندیدم
چو ناگاه آمدی در ما رسیدی — جهان کن کز جهان ما را ندیدی

دگر مرد غریبم ره گذاری — بدان ره رو که اندر پیش داری
دگر باره زبان بکشاد آن مرد — بجان بخش جهان او می قسم خورد

که من کاری ندارم اندرین راه — اگر بردن ترا در حضرت شاه
جوابش داد فرهاد از دل تنگ — مرا چون آبگینه پیش ازین سنگ

دگر ره قاصد چالاک کاسفی — جوابی داد با فرهاد شافی
بسعی بودی که گردون کرد دگرگون — بدانا سی که ثابت کرد هامون

که بیزارم ز یزدان گر ز فرهاد — که پیشت شیرو هم قاصد فرستاد
کنون بخرام با ما سوی درگاه — به عالی پایگاه حضرت شاه

که یابی زو همه کامی که خواهی — ببیند کار تو زین بیش تباهی
چو بشنید این سخن فرهاد مسکین — فزوده اندر دلش سودای شیرین

با سپه صال سوی آن ماه — سبک با قاصدان افتاد در راه
چو آگه شد که شه میخواند او را — ز بهر جا[illegible] او را

پس آنگه خواست رخساره برافروخت — وز آنجا در زمان آهنگ ره کرد
پیاده روی شیرین راه برداشت — دل او را چو [illegible] راه برداشت

بیکی هفته همی دل شاد رفتند — بصبح و شام همچون باد رفتند
پس از یک هفته روزی خرم و خوش — چو روی نو عروسان شاد و دلکش

بروز هشتمین بر درگه شاه — رسیده قاصد و فرهاد همراه
بدرگاه ملک بنشاندندش — که و مه آفرین ها خواندندش

نشسته شاه بر کف جام باده — بخاصی چند یاره جام داده
می چون آتش اندر جام چون آب — بدست ساقی روشن چو مهتاب

برآورده شراب لعل در جوش — دماغ مطربان را برده از هوش
شهنشه خوش نشسته با دل شاد — خبر دادند از احوال فرهاد

اجازت داد تا حاجت درآید — اگر سختی دلش شادی فزاید
بفرمود آنگهی کورا درآرید — بدرگاهش چو شیرکان ندارید

برون رفتند تجاپان هم آنگاه
بیاوردند او را بر در شاه

درآوردندش از در چون یکی کوه
فتاده در پیش خلقی به انبوه

نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت
چو شیران پنجه کرده بر زمین سخت

غم شیرین چنان از خود ربودش
که پروای خود و خسرو نبودش

ملک فرمود تا بنواختندش
به واجب جایگاهی ساختندش

ز پا آن پیل بالا را فشاندند
بگردش پیل بالا زر فشاندند

ولی کان انده دلدار دارد
به چشمش زر کجا مقدار دارد

چو گوهر در دل پاکش یکی بود
نه جوهر با زر و خاکش یکی بود

چو عمان را نیامد چشم پر زر
ز لب بگشاد خسرو درج گوهر

بهر نکته که خسرو ساز می‌داد
جوابش هم به نکته باز می‌داد

گفتار اندر ملاقات شدن فرهاد با خسرو و سوال و جواب کردن ایشان با یکدیگر

نخستین بار گفتش کز کجایی
بگفت از دار ملک آشنایی

بگفت آنجا ز صنعت در چه کوشند
بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی از ادب نیست
بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان
بگفت از دل تو میگویی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چون است
بگفت از جان شیرینم فزون است

بگفتا هر شبی بینیش در خواب
بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک
بگفت آنگه که باشم مرده در خاک

بگفتا گر خرامی در سرایش
بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کسش آرد فرا چنگ
بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ

بگفتا گر کند چشم ترا ریش
بگفت این چشم دیگر دارمش پیش

بگفتا چونی از عشق جمالش
بگفت آن کس نداند جز خیالش

بگفتا چون نجویی سوی او راه
بگفت از دور شاید دید در ماه

بگفت از دل جدا کن عشق شیرین
بگفتا چون زیم بی جان شیرین

بگفتا گر بخواهد هر چه داری
بگفت این از خدا خواهم به زاری

بگفتا گر به سر یابیش خشنود
بگفت از گردن این وام افکنم زود

بگفتا دوستیش از طبع بگذار
بگفت از دوستان ناید چنین کار

بگفت آسوده شو کین کار خام است
بگفت آسودگی بر من حرام است

بگفتا رو صبوری کن درین درد
بگفت از جان صبوری کی توان کرد

بگفت از صبر کردن کس خجل نیست
بگفت آن دل تواند کرد دل نیست

بگفتا در غمش می‌ترسی از کس
بگفت از محنت هجران او بس

بگفتا جان بده دل بس که با اوست
بگفتا دشمن اند این هر دو بی دوست

بگفتا هیچ هم خوابیت باید
بگفت ار من نباشم نیز شاید

بگفتا خاص من شو زو مکن یاد
بگفت این چون کند بیچاره فرهاد

بگفت آرام یابی گر کنی ترک
بگفت آرام یابم من پس از مرگ

بگفت آرام یابی بی دل آرام
بگفت آرام دل کو بی دلارام

بگفتا گر ز مهرت خون بریزد
بگفت از خون صد چون من نخیزد

بگفتا کی شوی از عشق او دور
بگفت آنگه که آواز آید از صور

بگفتا دل چرا فرسوده داری
چه باشد گر ز عشق آسوده داری

جوابش داد کای شاه جهاندار
چو جانان نیست جانم را چه مقدار

بگفتا دل ز مهر کامیست دلدار — بگفتا چون دهد چون نیست دلدار

چو عاجز گشت خسرو در جوابش — نیامد بیش پرسیدن صوابش

بیاران گفت کز خاکی و آبی — ندیدم کس بدین حاضر جوابی

بزر دیدم که با او بر نیایم — چو زورش بر سر سنگ آزمایم

گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد — فکند الماس را بر سنگ بنیاد

که ما را هست کوهی بر گذرگاه — که مشکل میتوان رفتن بران راه

میان کوه راهی کند باید — چنانکه آمد شدن ما را بشاید

برین اندیشه کس را دسترس نیست — که کار تست و کار هیچکس نیست

بحق حرمت شیرین دلبند — کزین بهتر ندانم هیچ سوگند

که با من سر بدین حاجت برآری — چو حاجتمندم این حاجت برآری

چو آهن دار و مرد آهنی چنگ — که بردارم ز راه خسرو آن سنگ

ز او شادی شوم در کار مزدور — ز راه شه کنم این سنگ را دور

بشرط آنکه خدمت کرده باشم — چنین شرطی بجا آورده باشم

دل خسرو رضای من بجوید — بترک شکر شیرین بگوید

چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد — که حلقش خواست آزردن به پولاد

دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست — که سنگ است آنچه فرمایم نه خاکست

اگر خاکست چون شاید بریدن — دگر برزه کجا شاید کشیدن

بگرمی گفت آری شرط کردم — اگر زین شرط برگردم نه مردم

میان در بند و زور دست بگشای — برون شو دستبرد خویش بنمای

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل — نشان کوه جست از شاه عادل

بکوهی کرد خسرو رهنمونش — که خواند هر کس اکنون بی ستونش

بحکم آنکه سنگی بود خارا — بسختی روی آن سنگ آشکارا

ز دعوی گاه خسرو با دل خوش — روان شد کوهکن چون کوه آتش

بدان کوه و کمر خوش رفت چون باد — کمر بربست و زخم تیشه بگشاد

نخست آزرم کرسی را نگهداشت — بر و تمثالهای نغز بنگاشت

پس آنگه از سنان تیشه تیز — گزارش کرد شکل شاه شبدیز

به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ — چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ

بران صورت شنید از جوانی — جوانمردی چه کرد از مهربانی

وزان دنبه که آمد پیه پرورد — چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد

اگر چه دنبه برگرگان تله بست — بدنبه شیر مردی زان تله رست

چو گرگ از دنبه زینسان دید بازی — تو بر دنبه چرا پیه می گدازی

ولکن گرگ دندان تیز دارد — بخون میش دست آویز دارد

چو هیچ طالعت باشد ذنب وار — ز پس رفتن چرا باید ذنب وار

کجا باید عروسی برنهد کس — بکشش خانه زنبوش طبل واپس

عروسان برشدند این بانجیبت — اگر طبلی زنند این بس عجب نیست

چو شد پرداخته فرهاد را چنگ — ز صورتگاری دیوار آن سنگ

ز کوه اندر خلق بگشاد بازو — سپس برید سنگی بی ترازو

بالماس مژه یاقوت می سفت — ز حال خویشتن با کوه میگفت

مشغول کردن خسرو فرهاد را بکندن کوه بی ستون

که ای کوه ارچه هستی سنگ خارا — جوانمردی کن و شو یار ما را

بپیش زخم تیشم نیک باش — ز بهر من چو سنگی زن روی کارش

وگرنه من بحق جان جانان / ازین تا این دم که باشد در تنم جان
بیا سایه تنم را زار با تو / کنم جان در سر بیکار با تو

بجد بنده بچه برق آن سنگ سفته / وزین قصه‌ها با خویش گفته
بهر خارش که با آن خاره میکرد / تکی پیچ از حصارش پاره میکرد

نیاسودی ز وقت صبح تا شام / بر آن پاره کوه بر یاد دلارام
شبانگاهم که صحرای اندوه / رسیدی آفتابش بر سر کوه

سپاهی بر سپیدی نقش بستی / علم برخاستی سلطان نشستی
شدی تا دیک آن صورت زمانی / وزان سنگ از جگر جستی نشانی

زدی گه پای آن صورت بسی بوس / برآوردی ز عشقش نالیون کوس
که ای محراب چشم نقش بندان / دوا بخش درون دردمندان

بت سیمین تن سنگین دل من / بتو گره شده سنگین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته / من از سنگی چو گوهر دل شکسته

ندارم هیچ تنگی دل از من / چرا گشتی بدینسان غافل از من
گر آری یکزمان اندر سلامم / دمار از سنگ و از سندان برآرم

وگر بگذاریم زینسان که هستم / چه باشد بیستون در پیش دستم
بامید تو این کان میکنم من / بیا بنگر که چون جان میکنم من

ز خاطر پیش او بگریستی زار / پس از گریه نمودی عذر بسیار
وزان پس برشدی بر پشته کوه / بپشتی تو دگر رفتی بار اندوه

نظر کردی سوی قصر دلارام / بزاری گفتی ای سرو گل اندام
جگر پالوده را دل برافروز / ز کار افتاده را کاری درآموز

مرا بیچاره مرادی را روا کن / امیدی تا امیدی را وفا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری / که یاری بهتر از من یاد داری

ترا با دل نجستم یاد باشد / غریبی چون منت کی یاد باشد
توئی کز من همیشه غافلی تو / بعشق شاه خسرو مایلی تو

منم یاری که در یاد تو شب و روز / جهان سوزم بفریاد جهان سوز
خیالت را پرستشها نمودم / اگر چه جز این دارم چه سودم

مکن با یار یکدل بیوفائی / که کس با کس نکرد است این جدائی
دگر یادم تو نیز ای سرو آزاد / سری چون بید در جنبان بیاد

دگر خاکم تو ای گنج خطرناک / زیارتخانه برسازی ازین خاک
نشسته شاد شیرین چون گل نو / شکرریزان بیاد روی خسرو

فدا کرده چنین فرهاد مسکین / ز بهر جان شیرین جان شیرین
اگر چه ناری ای بدر منیرم / پس از هیچ و همه در ضمیرم

من از عشق تو ای شمع شب افروز / بدین روزم که بینی شب و روز
درین دلیره تنگ آفریده / وجودی دارم از سنگ آفریده

مرا هم بخت بد دامن گرفته است / که دامن بخلقی در من گرفته است
تو هستی با شراب درد پیوست / مرا با سنگ پیکار است پیوست

اگر نه زاهن و سنگ است رویم / وفا از سنگ و آهن چند جویم
مکن زین بیش خواری بر دل تنگ / غریبی را مکش چون یار بر سنگ

ترا پهلوی فربه نیست تا باب / که داری بر یکی پهلو قصاب
تو در ایوان نشسته خرم و شاد / نشاط آغاز کرده وز غم آزاد

مرا مادر دعا کرده است گوئی / که از تو دور با داهرچه جوئی
منم تنها چنین بر پشته مانده / ز تنگ لاغری ناگشته مانده

ز عشقت سوزم و بیمارم از دور
که پروانه ندارد طاقت نور

ازان نزدیکتر می باید این خاک
که باشد باز نزدیکان خطرناک

بحق آنکه یار حق شناسم
که جز مردن منه بر سر سپاسم

اگر کز بند غم بازم رهانی
که مردن به مرا زین زندگانی

ندانم کز کدامین خاک و آبم
که چون گردون همیشه در شتابم

ندانم طالع مولود من چیست
بدین طالع که من زادم دگر کیست

بروز من ستاره بر متاباد
به بخت من کس انه مادر زایاد

اگر دستیغ او زان زخمی هست
چرا بر دو ترا ناخن هراوست

دگر عدل ستم دریا و در کوه
چه آلود نشاط من در اندوه

وگر بی شیر شد پستان گردون
چه بخشید ترا شیر و مرا خون

بآن شیر یکی اول بادرست داد
که چون انس جوی من شیر خوری شاد

کنی یادم بشیر شکر آلود
که دارد تشنه را شیر و شکر سود

بیاد آرم چو شیر خوش گواران
فرامش کن چنین شیر خواران

بشیری چون شتابان دستگیرم
که در عشق تو چون طفلی بشیرم

چو کس جز تو ندارم یار غمخوار
مرا بی یار و بی غمخوار مگذار

گرم شیرینی ندهی زرجاست
دهن شیرین کنی ار زم زنامت

بدانگی گرچه هستم با تو درویش
تو آنگه دار جان مستمندم پیش

ز دولتمندی درویش هشیار
که بی سرمایه سود اندیش باشد

زبان تنگ کن مجوان این چنین تنگ لبان را
بروز روشن آور تیره شب را

ستم زین دل که دلدارش تو باشی
زگیتی چاره کارش تو باشی

مخور خونم که خون خوردم ز بهرت
غریبم آخر ای مهر جهان شهرت

چو در خوبی غریب افتادی ای ماه
غریبان را فرو مگذار در راه

تو امروز از غریبی بی نصیبی
بتر بس از غربت روز غریبی

دریغا سرکه در عالم رفیقیست
ترا تا وقت سختی هم رفیق است

که در سختی تن آسانی پذیرد
اگر گوئی دستگیری پای گیرد

عجب کاریست کارم با تو اما
که من بیکار و دائم مانده در کار

مرا در آب و در آتش نهادی
چو خاکم در میان باد دادی

چه بد کردم که با من کینه جوئی
بد افتد گر بدی کردم نکوئی

اگر بگذاری ای شمع طرازم
چو سیمی در چراغت میگدازم

بپایانم کشی کرده راز آشنایست
ز سیمی باشم از دست آشنایت

منم در زمرهٔ مرغان شبگیر
همه شب مونسم مرغ شب آویز

بخود بر زار گریم تا که روز
ز دردت بامدادان زاری آموز

شبی خواهم که بینی زار و بیمار
سحر خیزی همه شب بیدار را

اگر یک شب شبی از خواب بیدار
بگوشت آید این ناله زار

گر از پولاد داری دل از سنگ
ببخشائی برین مجروح دلتنگ

کشم هر لحظه چه دردی از نو
[illegible]

من افتاده چنین پیش تو رنجور
تو می بینی جنگ میرانی از دور

چو بینی در غم عشقت مرا آه
ز وقت شام هر شب تا سحرگاه

مکن بیداد بر دل بردهٔ خویش
کرم کن بشنو شیر مردهٔ خویش

من اندر پای تو چون کاه پستم
ز گرمی آه عاجز شد ز دستم

چو من از زور دست از کوه بیشم
چه باشد لشکری چون کوه پیشم

اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز
ز شیرین پیش جوی [illegible]

چه شیرین و چه پرویز و چه فرهاد — همه در حرف تنهایی پری زاد
ندانم خصم را غالبتر از خویش — که در خلوت غالبتر نیم من بیش
ازو بار عجب در راه دارم — که مقبلتر کسی بدخواه دارم
از آن ترسم که در پیکار این کوه — گره بر خصم ماند بر من اندوه
از آن کین مرا خواهد زمانه — ولیکن من نباشم در میانه
چو دشمن زخم زد پای مرا سست — چه سود افتادن شمشیر از دست
نگردد بیستون از دست من پست — ولیکن کی امیدی نیز هم هست
درین سختی مرا مردن شود آسان — که جان و غصه دارم غصه جان
حقیقت دان که بازیچه نیست این کار — بکار آیم که بازی نیست این کار
مرا عشقت چو موم زرد سوزد — دلم بر خویشتن زین درد سوزد
مرا گر نقره و زر نیست در کار — که در پیشت کشم غم را ز خروار
بیا تا سر بپایت بر فشانم — بسازم جایت اندر جای جانم
کسی در بند مردم چون نباشد — که او از سنگ مردم می‌تراشد
تراشم سنگ و این پنهانم نیست — که در پیش هست و در پیشانیم نیست
هر آنکس چون نه بخشد نشو نمایی — که دارد چون بنفشه سر بسنگی
جهان انگیختی گردی تر از من — نه بینی هیچکس بیکس تر از من
نه پیدا نیم کسی کز فضل سیر است — که گر سیرم کند بالین من راست
اگر صد سال در چاهی نشینم — کسی جز آه خود بالا نه بینم
چه سنگین جانم که با این دلهایی — چو سگبانان دوم خونی و خاکی
پلنگان را که کوهستان پناه است — نهنگان را بدریا جایگاه است
چو بی خانمانم نبود از غم جدایی — شوم در خاک تا یابم رهایی

چرا چون نام هر یک پنج حرف است — به پروردن به پنجه خسرو شگرف است
ولیکن باد بار خود را می‌شناسم — ز اقبال مخالف می‌هراسم
مبادا کس اگر چه شاه باشد — که او را مقبلی بدخواه باشد
مرا آن کس که این پیکار فرمود — طلبکار هلاک جان من بود
چه راحت زانکه گر شیری مرا کشت — زند دندش تیر و بیرون نقش از پشت
هر آنکس کو مرا اینجا فرستاد — قرار من بهای جان من داد
همی ترسم که آن شاه جهانم — خورد زنهار با این فتنه جانم
مرا در عاشقی کاریست مشکل — که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل
توان خود را بستن سنگ را کرد — بدین سختی ز کاهن را خجل کرد
زمانه هست بر من بی مدارا — قیامت گشته بر من آشکارا
رخ زردم کند و اشکباری — گهی زر گوید و گه نقره کاری
بیا کز مردمی جان بر تو ریزم — نه دیدی کاخر از مردم گریزم
بیا تا بوسی زلفت را بگیرم — ز بس بار افتم و پیشت بمیرم
کسی را رو برو از خلق بخت است — که چون آئینه پیشانیش سخت است
به بی شرمی کسی کو شوخ دیده است — چو نرگس با کلاه زر کشیده است
نه چندان دوستی دارم ولا دیز — که گر روزی ببینیم گوید خیز
منم تنها درین اندوه جانی — خدا کرده سری بر آستانی
دگر گردم بکوه و دشت صد سال — بجز سایه کسی ناید بدنبال
گیا را بر زمین پای و مرا نه — سگان را در جهان جای و مرا نه
منم بی سنگ و خاکی مانده دلتنگ — نه در خاکم آسایش نه در سنگ
چو تو هستی نگویم کیستم من — وه آن تست و دروده چیستم من

نشاید گفت من هستم تو هستی کز آنگه لازمم آید خودپرستی
به رفتن بازمی کوشم چه سودست نیایم ره که پیش آهنگ رودست
درین منزل که پای از پویه فرسود رسیدن دیر می بینم شدن زود
برفتن مرکبم لیکن تنگ گام ست ندانم جای آرامم کدام ست
چو از غم نیستم یک لحظه آزاد نخواهم هیچکس را در جهان شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند دران دریا که در عقل سفتند
کسی کو را بود در عقل سستی نخواهد هیچکس را تندرستی
مرا عشق از کجا در خور نباشد که بر هر مو هزاران ره رو باشد
بتو باد بلا کم می دواند خطا گفتم که خاکم می دواند
مبادا کس بدین بی خانمانی بدین تلخی که یابد زندگانی
بدین بی روغنی مغز دماغم غم دل بین که سوزد چون چراغم
ز من خاکستری مانده درین درد بخاکستر توان آتش نهان کرد
منم خاکی نهاد از جای رفته نشاط از دست و زور از پای رفته
اگر پایی بدست آرم دگربار بدامن درکشم چون نقش دیوار
چو نقطه سوی پرگار آورم روی شوم در نقش دیوار آورم روی
بصد دیوار سنگین پیش و پس را نه بندم تا نه بینم نقش کس را
نه بندم دل دگر در صورت کس ازین صورت پرستیدن مرا بس
چو زینگونه حدیثی چند رانده دل مسکین دران ره سوز نشانده
چو شب رخت از ولایت در کشیدی سپاه روز رایت بر کشیدی
وگر روز آن قیامت در شبخیز بزخم کوه کردی تیشه را تیز
چو شب تا روز کوه بیار بودی بروزش سنگ سفتن کار بودی
ز بس سنگ ز بس کوه همی بیخت دماغش سنگها که هر در میبیخت
بگرد عالم از فریاد رنجور حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر نقبه شدندی سنگسایان بماندندی درو انگشت خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی وزان سرگشته سرگردان شدندی
مبادا کس که برگردد ازو بخت که بدبختی بود کاری عجب سخت

رفتن شیرین بر کوه بی ستون بنظارهٔ فرهاد و سقط شدن اسپ شیرین و بردن فرهاد اسپ را بجگر رفتن با شیرین

مبارک روزی از خوش روزگاران نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفت شان از نو رودی چنان کاید ز هر کنجی سرودی
یکی عیش گذشته یاد میکرد بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانه آینده میخواند که شادی بیش خواهیم زین نماند
ز هر شیوه سخن کان دلنوازست بگفتند آنچه در گفتن درازست
سخن چون این شد مسلسل آخر کار ستون بیستون آید پدیدار
بخنده گفت با یاران دل‌افروز علم بر بیستون خواهم زد امروز
ببینم کاهنین بازوی فرهاد چگونه سنگ می‌برد به پولاد
نگر زان سنگ و آهن روز کاری فزون گرمی فتد در من شراری
بفرمود اسپ را زین برنهادند صبا را مهد زرین برنهادند
بنود آنروز گلگون کرد ناقش براسپ دیگر افتاد اتفاقش
چه شیرین پای در رکاب آورد جهان آفتاب اندر تب آورد

زمانه خود چنین کاری نداند / که اندهی دهد جانی ستاند
چو کار افتاده گردد بینوایی / ورش در گیرد از هر سو بلایی
به هر شاخ گلی کو برزند چنگ / بجای گل بیابد بر سرش سنگ
چنان از خوشدلی بی بهر گردد / که در کارش طبرزد زهر گردد
چنان تنگ آید از شوریده بختی / که بر باید گرفتن زین جهان رخت
عنان عمر از نیسان نشیب است / جوانی را چنین باد دریب است
کسی باید ز دوران تنگکاری / که بردارد عمارت زین عماری
مسیحا وار در ره بر نشیند / که با چندین چراغش کس نبیند
جهان پوست در وقت پوستن / به خوش خویی توان از دیو رستن
مکن دوزخ به خود بر خوی بد را / بهشت دیگران کن خوی خود را
چه داری خوی تو مردم سرشتی / هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
مخسپ ای دیده چندان غافل و مست / چو هشیاران برآور زین جهان دست
که چندانت خواهی خورد از خاک / که فرموشت کند دوران افلاک
بدین پنجاه ساله حقه بازی / بدین یک مهره گل تا چند بازی
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است / قلم در کش که هم ناپایدار است
نشاید آهنین تن بودن از سنگ / ببین تا ریگ چون ریزد دل از سنگ
زمین تا طبعیست رنگش چون نریزد / که بر طبعی چنین جز خون نخیزد
بسا خونی که شد در خاک این دشت / سیاوشی نرست از زیر این طشت
هر آن ذره که آرد تند بادی / فریدونی بود یا کیقبادی
کفی گل در همه روی زمین نیست / که بر وی خون چندین آدمی نیست
که میداند که این دیر کهن سال / چه مدت دارد و چون است احوال
نماند کس که بیند دور او را / بدان تا در نیابد غور او را
به هر صد سال دوری گیرد از سر / چو آن دوران شد آید دور دیگر
به روز چند با دوران دویدن / چه شاید دیدن و چه توان شنیدن
ز جور و عدل در هر دو سازیست / درو داننده را پوشیده رازیست
نمی‌خواهی که بینی جور بر جور / نباید گفت راز دور با دور
شب و روز ابلقی شد تند رفتار / بدین ابلق عنان خویش مسپار
رها کن فن گرنمائی ذوفنونی / نشاید بر چنین ابلق حرونی
فلک چندان که دیگ خاک رنجید / نرفت از خوی خامی هیچ پخته
قمارستان چرخ نیم خایه / بسی بی پایه را برده است مایه
عروس خاک اگر بدر منیر است / بدست باد کن امرش که پیر است
نگر جفتی که خواهد بودن از باد / طلاق امر خواهد خاک را داد
اگر باد آید و گر ناید امروز / تو بر بادی چنین مشعل میفروز
درین یک مشت خاک افکن کنی مشت / اگر افروزی چراغی از ده انگشت
نشد ممکن که این خاک خطرناک / به انگشت بریده بر کند خاک
تو بی اندام ازین دوران نشستی / اگر گامی زنی خود را درستی
خر افتادن آسان باشد از بام / اگر در ره نباشد عذر اندام
نه بینی و چنان افتاده در خواب / نرنجد گر رود صد تیر پرتاب
چو گربه خویشتن تا کی پرستی / بیفکن از بغل گربه که رستی
ترنج از دو گو گردان ندیده / که از بن ترنج نارسیده
چو یوسف زین چه ار سر بتابی / چو تاریخ زلیخا زخم یابی
سگ گرمسته شوشنگی بر انداز / ز نارنج و ترنج این خیزران بپرداز

برون افکن شه زین تا رشد در / فکن کامین شوقی زین نار بر سر
اگر کیدم زنی بی عشق مردست / که با یکیک به یک مهما شمر دست
مهندس دسته پولاد تیشه / ز چوب ناربن کردی همیشه
چو بشنید این سخنها جگر تاب / فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
از آن دسته برآمد شوشه‌ای نار / درختی گشت و نار آورد بسیار

نفس کو خواجه‌تاش زندگانیست / و یا پرورده باد خزانیست
بباید عشق را فرهاد بودن / پس آنگاهی به مردن شاد بودن
ز بهر آنکه باشد دستگیرش / بدستان اندر ربود فرمان پذیرش
چنین گویند خاکی بود نمناک / نشاد در سنگ رفت چون بیخ ز خاک
از آن شوشه کنون گر نار یابی / دوای درد هر بیمار یابی

نظامی گر ندید آن ناربن را / بدفتر در چنین خواند این سخنها
سرآشیبی چنین افکند بنیاد / که چون در عشق شیرین مرد فرهاد

گفتار در دفن کردن شیرین فرهاد را

دل شیرین بدرد آمد ز داغش / که مرغ نازنین گم شد ز باغش
بران آزاده سرو جویباری / بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهتران نعشش جلد بربست / بخاکش داد و آمد باد در دست
ز خاکش گنبدی عالی برافراخت / وزان گنبد زیارت خانه‌ای ساخت
وزان پس آن خبر گاه کش خرد شناسان / بسی قصه شد گرمان جوشان
چو از فرهاد خالی شد زمانه / برستان آن ماه تابان از بهانه
ز جان و دل تنگ بود آن ماه دیدار / که بر کوه مهربان بود آن وفادار
بجای او فراوان رنج برده / دران محنت بناکامی بمرده
چو گفته گذشت از مرگ فرهاد / حسودان جمله گشتند از غمش آزاد
خبر دادند خسرو را به پیدا و راست / که از ره رحمت آن خار بر خاست
پشیمان گشت شاه از کرده خویش / و نادان از انگشت آزرده خویش
در اندیشید تو اندیشه را جای / که بادافراه را چون رد او پای
کسی کو با کسی بدساز گردد / بد ورزنده بجان بد باز گردد
درین غم روز و شب اندیشه‌ای کرد / وزین اندیشه هم روزی قفا خورد
دبیری خاص را نزدیک خود خواند / که بر کاغذ جواهر دانه افشاند
کلکش فرمود در شکر سرشتند / بشیرین نامه شیرین نوشتند
نخستین پیکر آن نقش لبند / تولا کرد بر نام خداوند
بنام روشنائی بخش بینش / که روشن چشم ازو گشت آفرینش
پدید آرنده انسی و جانی / اثرهای زمین و آسمانی
فلک را گرد گردان سر خاک / زمین را کرد گردش گاه افلاک
پس از نام خدا و نام پاکان / برآورده حدیث دردناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند / که خوانندش شکرخند آن شکرخند
شنیدم کز پی یار هوسناک / بماتم نوبتی زد بر سر خاک
ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی / ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
دو تا کرد از غمش سرو روان را / به نیلوفر بدل کرد ارغوان را
سمن را از بنفشه طرف بربست / رطبها را بزخم استخوان خست
بلا انگیخته گل را تراشید / به گوگو گوشه مه را خراشید
پرند ماه را پیوند بگشاد / ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد

جهان را سوخت از فریاد کردن | بزاری دوستان را یاد کردن
چنین باید زیاران شرط یاری | همین باشد طریق دوستداری
بران سان کوه کن کش سخت بشود | بسنگی زانو بزانو کوه پیمود
غریبی کشته پیش آرد فغانی | جهان کو تا بهر دو گریه بانی
بدان سان عاشقی کز غم بمیرد | چنون باد آنکه زو عبرت نگیرد
حساب از کار او درست ما را | دل از بهر تو رنجور است ما را
چه دانم سخت رنجیدی بمرگش | که مرد او هم نمیگوئی بمرگش
چه بایستش اول کشتن از درد | چو کشتی چند خواهی آندهش خورد
غمش میخور که خونش هم تو خوردی | عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
اگر صد سال بستان آتش نشیند | از و خاکی تری کس را نه بینی
چو خاک از صد گهر داری بدستی | نیابی مثل او شیرین بهستی
ولیکن چون ندارد گریه سودی | چه باید بیهده کباب انگیخت دودی
بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر | چه شاید کرد با تاراج تقدیر
بنا هرگز ندارد زندگانی | نخواهد زیستن کس جاودانی
تو زانی ستاره است ای دل افروز | فرو میرد ستاره چون شد روز
تو صبحی او چراغ ار دل پذیرد | چراغ آن به که پیش صبح میرد
تو هستی شمع و او پروانه مست | چو شمع آید شود پروانه از دست
تو آتش طبعی او عود بلاکش | بسوزد عود چون بفروزد آتش
تو باغی او گیاهی کز تو خیزد | گیا آن به که هم در خاک ریزد
اگر مرغی بپرید از گلستانت | بپرستند نسر طائر ز آسمانت
دگر شد قطره آب از سبوییت | بسا دجله که سر دارد بجوییت
چو ماند بدر کو لشکن بلاسی | چه خوبی هست از و کم کن چه یاسی
اگر فرهاد شد شیرین بجا ناد | چه باک ار زرد گل نسرین بجا ماند
نویسنده چو از نامه بپرداخت | زمین بوسید و پیش خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو نامه را زود | ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود
چو شیرین دید کامد نامه شاه | رخ از شادی فروزان گرد چون ماه
سه جا بوسید و مهر نامه برداشت | ورق ز یک حرف ناخوانده نگذاشت
جگر با دید مشک اندود کرده | طبرزدهای زهر آلود کرده
قصبهای درو پیچیده صد بار | رطبهای درو پوشیده صد خار
همه مقراضهای پرنیان پوش | همه زهر آبهای خوشتر از نوش
بجای آنکه از تندی بجوشد | نه صبر آنکه آن شربت بنوشد
بسنجید و بر نج آن رنج وسفته | فرو خود داد سر بیدار رنجه
در اندیش ای حکیم از کار ایام | که پاداش عمل باشد سرانجام
نباید ضایع از نکیست گردان | کمر بسته باین کار است گردان
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد | بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی | که بر مریم سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری | بخوردش داد از آن کو داشت بهری
وگر می راست خواهی بگذر از دهر | بزهر آلوده کردست آن قهر
بهمت هندوان چون برستیزند | زشاخ خشک برگ تر بریزند
فسون سازان که از مه مهر سازند | بچشم افسای مستی حقه بازند
چو مریم روزه مریم نگهداشت | دهن بست از آن شکر که شهد داشت
برست از جنگ مریم شاه سالم | چنان کابستنان از جنگ مریم

درخت مریمین چون زیر افتاد ز غم شد چون درخت مریم آزاد
ولیک از بهر جاه و احترامش ز ماتم داشت آیین تمامش

فرو رفت از حریفش بر تخت جایی نمود پیدا ز لبها خنده سایی
چو شیرین را خبر دادند ازین کار همش گل در حساب آمد همش خار

بنوعی شادمان گشت از بلاکش که رست از رشک همچون جان پاکش
بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز که عاقل بود و تدبیرش از آن روز

ز بهر خاطر خسرو یکی ماه ز شادی ست خود را کرد کوتاه
پس از ماهی که خار از پیش برخاست جهان را آن غبار از پیش برخاست

دلش تخم هوس فرمود کشتن جواب نامهٔ خسرو نوشتن
سخنهایی که او را بود در دل فشاند از تیرگی چون دانه در گل

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد بترتیب این سخنها را رقم زد
سخن را از حلاوت کرد چون قند سر آغاز سخن را داد پیوند

بنام پادشاه پادشاهان گناه آمرز مشتی عذرخواهان
خداوندی که یارا کارساز است ز ما و خدمت ما بی نیاز است

ز بیکی خالق پیکر نگاران بصیرت زین شمار انجم شماران
زمین تا آسمان خورشید تا ماه بترکستان فضلش هندوی راه

دهد بی حق خدمت خلق را قوت نگارد بی قلم در رنگ یاقوت
ز مرغ و مور در دریا و در کوه نماند جاودان کس را در اندوه

شکر نعمت دهد نقصان پذیری کند هنگام حیرت دستگیری
چو از شکرش فرامش کار کردیم بنالد گوش تا بیدار کردیم

بحکم آنکه در قانون بینش تغیرهاست حال آفرینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج گهی افلاس پیش آرد گهی گنج

جهان را نیست کاری جز دو رنگی گهی رومی نماید گاه زنگی
گه از بیداد این آزرده دارد گه از تیمار این آن را کند شاد

چه خوش گفتست فردوسی طوسی که مرگ خر بود سگ را عروسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاط است نه هر پایه که زیر افتد بساط است

چو در روز بخشش آن قسمت چنین کرد گهی روزی دوا باشد گهی درد
خردمند آن بود کو در همه کار گهی با گل بسازد گاه با خار

جهاندار مهین جمشید آفاق که زد بالا نهفت او رنگ شش طاق
جهاندار و بزرگی پادشاهی سری با سروری صاحب کلاهی

بهشت از حضرتش میعادگاهیست ز باغ دولتش طوطی گیاهیست
درین دوران که تا ماهی و را ست ز ماهی تا به ماه آگاهی او راست

خبر دارد که روزی شیب و رنگ است نوالش گر شکر گاهی شرنگ است
درین صندل سرای آبنوسی گهی ماتم بود گاهی عروسی

عروس شاه اگر در زیر خاک است عروسان دگر دارد چه باک است
فلک زان شد بر رفتن دلیرش که آگه بد ز شاه زود سیرش

ازو به گرچه شد را همدمی نیست شهنشه زود سیر آمد غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آمد از آن به دلستانی در بر آمد

دریغ است آنکه آن لعبت نماند دگر ته هر که ماند عیش راند
مرنج ای شاه نازک دل ازین رنج که گنج است آن صنم در خاک با گنج

مخور غم کآدمی غم بر نتابد چو غم گفتی زمین هم بر نتابد
برنجید نازنین از غم کشیدن نشاید نازکان را غم چشیدن

عتاب

عنان آن به که از مریم بتابی / که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگر دستت به رفت آن نازنین جفت / نه برگ تخت شاهی چون تو ان گفت

بمی بنشین ز مژگان غم چه ریزی / غمت خیزد گر از غم برنخیزی
نه هر کس پیش میری پیش میرد / بدین سختی غمی در پیش گیرد

تو زین کو مرد هر کو زاد روزی / بمرگش تن بباید داد روزی
بنالیدن مکن بر مرده بیداد / که مرده صابری خواهد نه فریاد

چو کاری کالبد گیرد تباهی / نه درویشی بکار آید نه شاهی
ز بهر چشمه مخروش مخراش / ز رود دجله گر یکقطره کم باش

بشادی بر لب شط جام جم گیر / سخن زینی از بغداد کم گیر
دل نغنوده بی او نغنوا دست / چنان کز دیده رفتار دل بگو داد

اگر سر رشته شد از بستان عالم / تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا ترا نی باده خور شاد / مبادا گر سرت خوش بر باد

اگر بستی شود دور از تو از دست / بحمد الله چو تو هستی همه هست
تو در قدرسی و در تنها نکوتر / تو لعلی لعل بی همتا نکوتر

بناچاری قناعت کن چو خورشید / که آن ده بر تو بادا جان جمشید
اگر با مرغ باشد مرغ را جفت / تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت

مسیح از با توان گو هر نماند / تو کانی کان ز گوهر در نماند
سر آن بهتر که او همسر ندارد / گهر آن به که هم گوهر ندارد

گر آهوی ز صحرا رفت بگذر / که در صحرا بود زین جنس بسیار
اگر یکدانه رفت از خرمن شاه / فدا باد مست فلک با خرمن ماه

گلی گر شد چه باید دید خاری / عوض باشد گلی را نوبهاری
بتی گر کم شد کسری بجا باد / بغم مریم مخور عیسی بجا باد

از ینسان کرد برنامه بسی یاد / پس آنگه نامه سر بسته فرستاد
چو شد پرورده آن نامه شاه / ز شادی بادبان زد بر سر راه

بپیچید از زلفش عنبرین گرد / که پیش از تو همه خوبان چنین کرد
بقاصد داد و گفتا کز سر راه / بر این نامه را در خدمت شاه
بدست خویشتن ده شاه جهان را / بباید داد نیست مرا این آنرا

گفتار در رسیدن نامه شیرین بخسرو پرویز

بشد قاصد چنان کش او بفرمود / بیامد بی توقف نزد شه زود
اشارت کرد بر دربان درگاه / که دارم نامه در خدمت شاه

اجازت ده که نزد شه برم زود / که صاحب نامه ام زینسان بفرمود
که خود نامه بنزد شه رسانم / چو برخواند جوابش زو ستانم

بجا گفت دربان کی خداوند / بیامد قاصدی از پیش دلبند
بنزد شاه عالم نامه دارد / تو گوئی نافه در خامه دارد

بیامد حاجب از وی حال بشنود / پس آنگه برد او را نزد شه زود
چو خسرو نامه شیرین فرو خواند / از آن شیرین سخن تلخی فرو ماند

بدل گفتا جواب این جنگ است / کلوخ انداز را پاداش سنگ است
کسی کاندازد او بر آسمان سنگ / بآزار سر خود دارد آهنگ

جوابی نیز می بایست دیدن / شنیدی آنچه می باید شنیدن
دگر باره شد از شیرین ثناخواه / که خوبی های کس برخواست از راه

ز کار آشوب مریم بر آسود / رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو مریم دست کرد از جنگ کوتاه / جهان چون جشن گشت بر شاه
چو دشمن شد همه کاری بکام است / یکی آب از پی دشمن تمام است
بشیرین چند چیز بها فرستاد / به روغن نرم کرد آهن ز فولاد
بهت فرمان بیش فرمان پذیرفت / که درشه داشت کان درمان پذیرفت
بخسرو بیش از آنش بود پندار / کزان نیکوترش باشد طلبگار
فرستد مهد و در کابینش آرد / بمهد خود عروس آیینش آرد
بدفتر با عتاب آغاز میکرد / عتابش بیش میشد ناز میکرد
متاع نیکوی هر کار میدید / بها میکرد چون بازار میدید
متاع از مشتری باید روائی / بدیده قدر گیرد روشنائی
ز بهر سود خود این پند بنیوش / متاعی کز تو بخرند زود بفروش
دران بازار یابی سودمندی / که چون بینی روانی در نه بندی
ملک هم داد و شیرین هم نمیخورد / ز ناز خویش موی کم نمیکرد
چو شه آگه گشت ازان تاریخ تردار / نهاد اندیشه را بر چاره کار
که یار مهربان آرد فراچنگ / به همواری همی راند خر لنگ
گرفتاری ز بهر خویش گیرد / سر و کار دگر در پیش گیرد
ز هر قومی حکایت باز میجست / جهان داند که تا خسرو کمر بست
نگیرد مرد زیرک شغل را سست / کلهداری چو او بر تخت ننشست

گفتار اندر صفت سلطنت خسرو پرویز

بروز بار کو آرای بودی / به پیش پنج صف بر پای بودی
نخستین صف توانگر داشتی پیش / دوم صف بود جایگاه درویش
سوم صف جای بیماران زور / همه رسته بمولی از لب گور
چهارم صف بقومی متصل بود / که بندی پایشان مسمار دل بود
صف پنجم گنهگاران خونی / که کس کس را نپرسیدی که چونی
به پیش خونیان زامیدواری / برات آورده خط رستگاری
ندا برداشته دارنده بار / که هر صف زیر خود بینند هموار
توانگر چون سوی درویش دیدی / شمار شکر بر خود بیش دیدی
چو در بیمار دیدی چشم درویش / گرفتی در سلامت شکر در پیش
چو دیدی سوی بندی مرد بیمار / بآزادی نمودی شکر بسیار
چو بر خونی فتادی چشم بندی / گشادی لب بشکرانه پسندی
چو دیدی خونی امید رهائی / فزودی شمع شکرش روشنائی
در خسرو همه ساله بدین داد / چو مصر از شکر بودی شکر آباد
بهی بنشست از و زیبد سر تخت / بدین حرفت وفائی کرد با بخت
بگرد اگر تخت طاقدیسش / دهان تاجداران خاک لیسش
همه تمثال های آسمانی / رسن بسته بران تخت کیانی
ز ماه و زهره تا خرگاه کیوان / دو رویه ساخته ایوان با ایوان
کواکب را ز ثابت تا بسیاره / دقائق تا درج پیموده مقدار
بترتیبی چنین گرهای شب افروز / خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسائی که انجم را رصد راند / ازان تخت آسمان را تخته بر خواند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت / هزاران جام کیخسرو ز بر داشت

گروهی تازه رو عشرت اندوز | بگاه خوشدلی روشن‌تر از روز
نشاط آغاز کرده باده میخورد | غم آن لعبت آزاده میخورد

نهفته باز میپرسید حالش | چنین تا یافت هنجار سگالش
شبی برخاست تنها با غلامی | ببازار شکر برداشت گامی

گفتار در رفتن خسرو بخانهٔ شکر و دریافتن او

چو خسرو بر سر کوه شکر شد | صفاهان قصر شیرین دگر شد
حلاوتهای عیش آن عصر پیداشت | که شکر کوی شیرین قصر پیداشت

سر آن حلقه زد خاموش خاموش | برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید زیبا بوسه بر رو | نمود از جهانداریش بر سر

فرود آوردش از شبدیز چون ماه | فرس را برده جا بر علفگاه
چو مهمان را بایوان اندرون برد | بدان مهمان سر از کیوان برون برد

ملک چون بر نشاط کار بنشست | درستی چند را بر کار بشکست
اجازت داد تا شکر درآید | بمهمان بر زلب شکر گشاید

درون آمد شکر با جام جلاب | دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
شکرنامی که شکر ریزد او بود | نباتی کز صفاهان خیزد او بود
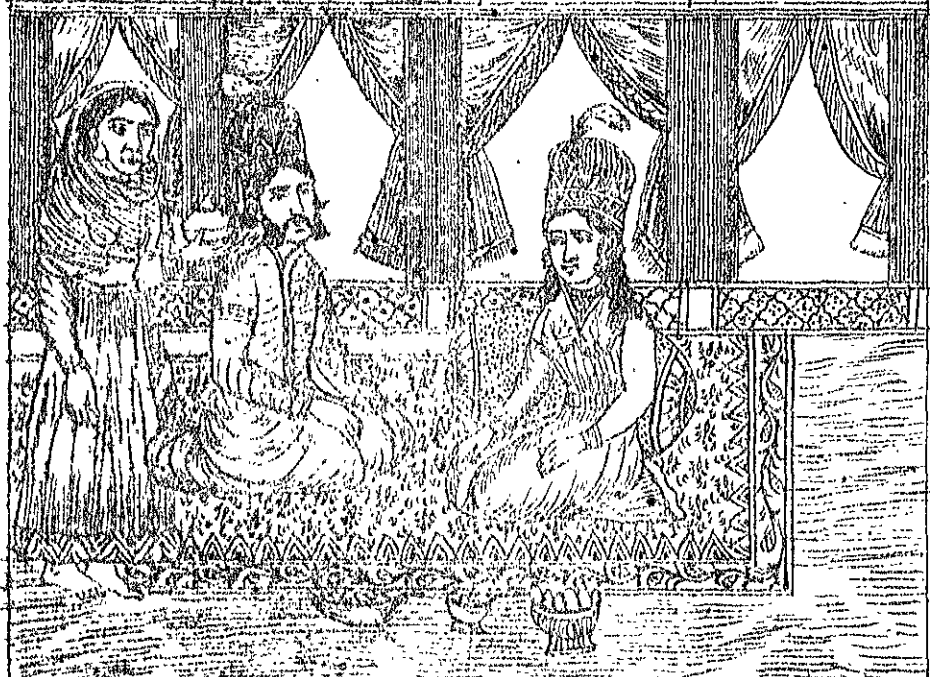
ز گیسو نافهٔ مشکی همی بیخت | بخنده خانه خانه قند میریخت
چو دیبه فتنه در شهد بسته | چو زر آئین آسفته در دیبا لبوسی

کنیزان داشتی رومی چینی | کز ایشان هیچ را شاه نه بینی
همه در نیم شب نوروز کرده | بکار عیش دست آموز کرده

چو هاروت از فسون خویش مغرور | بشب با مشتری چون زهره مشهور
نشسته باده پیش آورده حالی | بتی یا رب چنان در خانه خالی

نشسته شاه عالم مهترانه شکر برداشته هر سو ترانه
چو می در آبگینه آن سمن بر در آب خشک میکرد آتش تر
گلابی را بتلخی راه میداد بشیرینی بدست شاه میداد
پیاپی رطل ها پرتاب میکرد ملک را شهر بند خواب میکرد
چو نوش باده از لب نیش برداشت شکر میخواست شمع از پیش برداشت
بعذری کان قبول افتاد در راه برون آمد ز خلوت خانهٔ شاه
کنیزی را که هم بالای او بود بحسن و چابکی همتای او بود
فرو پوشید زر و زیور خویش فرستاد و گرفت آن شب سر خویش
ملک چون دید کامد نازنینش ستد داد شکر از انگبینش
در و پیچیده آن شب کام دل راند بمصروعی در افسونی غلط خواند
کنیز از کار خسرو ماند بیهوش که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکویی فسون گر تیز وقت نغزگویی
ز هر کس کو بهالا سرو که داشت سری و گردن بالا بدو داشت
بجوش مغزی به از بادام پر بود بشیرین استخوانی نیشکر بود
شبی کاسب آیدش لنگ رفته روا بود که سی فرسنگ رفته
هر آن روز که نصفی کم کشیدی بحیل من ساغری در دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست بدستان از ملک دستوری خواست
بنزدیک شکر شد کام و ناکام بشکر بازگفت احوال با دام
هر آنچه شاه دید او را خبر داد نهانیهای خلوت را بدر داد
بدان تا شکر آگه باشد از کار بگوید هر چه زو پرسد جهاندار
شکر برداشت شمع و در شد از در که خوش باشد بهم یکجا شمع و شکر
ملک بنشست کان سیم بستر او بود کنیزک شمع دار و شکر او بود
بپرسیدش که تا مهمان پرستی بخلوتها چو با مهمان نشستی
چه بینش داد کای از سروران طاق ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزیت هست از خوبروئی ز شیرین پیکری چربه گوئی
یکی عیبست گر باید گرانست که بوی در نمک وار و دهانت
نمک در مردم آرد بوی پاکی تو با چندین نمک چون بوی ناکی
بسوسن بوی شه گفتا چه تدبیر سمن بر گفت سیر خوردن شیر
ملک چون خسته زان بتخانه برخاست بگرفت آن پند را یکسال در دست
بهر بی فسانه چون بگذشت سالی مزاج شه شد از حالی بحالی
بزیر رام شد دوران توسن برآورد از درخت سیر سوسن
شبی بر عادت دیرینه برخاست بشکر باز بازاری بیاراست
همان شیرینی یار سینه دریافت بشیرینی رسد هر کو شکر یافت
چو دو رطل چند رفت از عیش سازی پدید آمد نشاط بوسه بازی
همان خفته نهاد آن سیم ساقش بخفته دیگر از خود کرد طاقش
ملک نقل دهان آلوده میخورد بامید شکر پالوده می خورد
چو لشکر بر رحیل افتاد شب را ملک پرسید باز آن نوش لب را
که چون من هیچ مهمان رسیدت بدین رغبت کسی در بر کشیدت
جوابی شکرینش داد شکر که یارم بود یاری چون تو در بر
ولی آن شخص را بوی دهان بود تو خوش بوئی ازین چون تو ان بود
ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز ببین عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدامست ازان عیبم نکوئی زشت نامست

چو آبش داد کان عیسی ستان مشهور — که یکساعت از نزدیکی دور دور
چو دور چرخ با هر کس بسازی — چو گفتی با همه کس عشقبازی

نگارینا مرغی ای تمثال چینی — چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
غلامی نازکی داری دریغی — که هر لحظه کنی بازی بهیچی

چو آبش داد شکر کام خود خورد — تو پنداری که زین شکر کسی خورد
بستاریکه ستر اوست پیشم — که تا من زاده ام بر مهر خویشم

نه با من کس نشستی پرده خفته ست — نه در زم را کسی دور سفته ست
بیله من باشم آن کاول بیایم — تبو بنشینم و عشرت فزایم

دلی آن لبستان کا بید در آغوش — ز من باشم تنی باشد قصب پوش
کنیزان من اند اینها که بینی — که در خلوت تو با ایشان نشینی

منم کاول بیایم میکشم نوش — چو من رفتم کنیز آید در آغوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش — بدین معنی گواهی داد جانش

دری کو را بود مهر خدائی — و به ناسفتگی بر وی گواهی
چو بر زد آتش مشرق زبانه — ملک چون آب شد زان نجاره

بزرگان سپاهان را طلب کرد — وز ایشان پرسش آن نوش لب کرد
بیک رویه همه اهل سپاهان — شدند آن پاکدامن را گواهان

که شکر همچنان تنگ خویش است — نیازرده گلی بر رنگ خویش است
متاع خویشتن در بار دارد — کنیزی چند را بر کار دارد

سمندش گرچه با هر کس زمین است — سنان در بالشش آهنین ست
عجوزان نیز کردند استواری — عروس بکر بود اندر عماری

ملک را فرخ اندر لب اختر — که از چندین مگس چون رست شکر
فرستاد از سر خویش خرامش — بآیین زنان شوقی نشاندش

نسفته در و در با نیش را سفت — نگین لعل با یاقوت شد جفت
سوی ملک مداین شد دگربار — شکر با او بد اینها بخروار

بشکر عشق شیرین خوار میکرد — شکر شیرینی در کار میکرد
چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه — بنوش آباد شیرین شد دگرباه

شکر در عشق شه تیمار میخورد — ز نخلستان شیرین خار میخورد
شه از سودای شیرین شور در سر — گداز آن گشته چون در آب شکر

چو شمع از دوری شیرین در آتش — که باشد عیش موم انگبین خوش
کسی کز جان شیرین باز ماند — چه سود از در دهن شکر فشاند

شکر هرگز نگیرد جای شیرین — بچربد بر شکر حلوای شیرین
چمن خالیست چون نسرین نباشد — شکر تلخ است چون شیرین نباشد

مگو شیرین و شکر هست یکسان — نی خیزد شکر شیرینی از جان
چو شمع شهد شیرین بر فروزد — شکر در مجمر آتش با عود سوزد

شکر کان چاشنی در جام دارد — ز شیرینی حلاوت نام دارد
هر آنکه کو بود شیرین بسازد — شکر چون آب را بیند گدازد

ز شیرینی بزرگان ناشکیبند — بشکر طفل و طوطی را فریبند
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست — که شکر جان و شیرین جان جانست

پری رو بست شیرین در عماری — نبود شکر از او در پرده داری
بداند هر کرا عقل و تمیزست — که شکر بهر شیرینی عزیزست

دلش میگفت شیرین با دم زود — که عیشم را نمیدارد شکر سود
یخ از بلور صافی تر بگوهر — خلاف آنکه این خشکست و آن تر

بدل تنگی بدل گفت ای دل ریش — ندارم چون شکر در تنگ ازین بیش
مرا با خسروی و تاجداری — امیر شکر و شیرین چه داری

نگفتی کو مرا شکر نباید — شکر گرم است و از گرمی تب آید
نگیری کو که حلوا زود گیرد — دل از حلوای شیرین زود گیرد

نماندی با شکر در عاشقی دیر — بشیرین تشنه گشتی و شکر سیر
گر از شکر بشیرینی شدی مست — چو ابر شکر شیرین گشته دست

نه شیرین از شکر شیرین تر آید — نه گرمی دار شیرین با شکر آید
چه با دل شاه را خشکی در افتاد — در آمد شاه عشق و صلح شان داد

گرم سنگ آسیا بر سر بگردد — دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
بسر گردم نگردانم سر از یار — سری دارم مباح از بهر این کار

دگر ره گفت کاین بزم خام است — صبوری کن که رسوائی تمام است
مراد آن به که از شیرین بگیرم — نه طفلم تا بشیرینی فریبم

مرا شیرین و شکر سرد و در جام — چرا بر من بتلخی گردد ایام
دلم با این فیقان بر رفیق است — زبس ملاح کشتی در غریق است

ببایید در کشیدن میل را میل — کسی کو کار بر باید بتعجیل
نه خواهی کز برافتی چو سایه — مرو بر نردبان پایه بپایه

چنان راغب شو و جستن کام — گر از نایافتن ریزه سر انجام
طمع کم دار تا کم پیش یابی — فتوح بر فتوح خویش یابی

دل آن به کز در مردی در آید — مراد مردم از مردی بر آید
بصبرم کرد باید رهنمونی — ز نی شد با زنان کردن زبونی

بمردان با چنین کردن حرام است — زنا کاره بمردی ناتمام است
مرا دعوی چه باید کرد شیری — که آهوئی کند بر من دلیری

اگر خود گوسفندم ور چه میشم — نه بر پیشم کسان بر پیش خویشم
چو پیلان راز خود با کس نگفتم — چو پیله در گلیم خویش خفتم

چنان کش سر گرفت آن ترک طناز — گره خسرو نه گنجشک کشند باز
چو ترکان دل ستاند کینه جوید — درش خانه دهی گنجینه جوید

دلم زین گر فراقش خون برآرد — طمع کرد و طمع طاعون برآرد
ز معشوقان وفا جستن عیب است — بگو بر کس که سکبا ز طبیب است

مرا هر دم بران آرد ستیزش — که خیر استغفرالله خون بریزش
من این آزرم تا کی دارم او را — چو از روم تمام آزارم او را

بتابیلان چه خوش گفت آن نکو زن — میازارا ربیازاری نکو زن
فزن زن را ولی گر بر ستیزد — چنانش زن که هرگز بر نخیزد

دل تو چاره آن غم ندانست — که درد خویش را محرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد — دل بیگانه هم بیگانه باشد

چو در دیده بخواهی دانه خویش — مهل بیگانه را در خانه خویش
چنان گو راز خود با بهترین دوست — که پنداری که دشمن تر کسی اوست

نگو با گفتی در پیش اغیار — نه با اغیار با محرم ترین یار
بخلوت راز از دیوار میپوش — که باشد از پس دیوار با گوش

میندیش انچه نتوان گفتنش باز — که نتد پوشیده به ناگفته راز
اگر بتوان که پنهان داری از خویش — مده خاطر بدان یعنی میندیش

بمجلس در چنان کن پرده سازی — که ناید شحنه را شمشیر بازی
سرودی کان بیابان را نشاید — سرود گر بزم سلطان را نشاید

کسی کو بر سر بیمار باشد فراغتش در خور تیمار باشد
ندارد تب ولیکن در تباهست نه بیمارست لیکن در هلاکست

زبان بگشاد و گفت ای زمانه شب است این یا بلای جاودانه
چه جای شب سیه ماریست گوئی چو زنگی آدمی خواریست گوئی

شبا امشب جوانمردی بیاموز مرا یا زود کش یا زود شو روز
چرا بر جای ماندی چون سیه میخ بر آتش میروی یا بر سر تیغ

درین ظلمت همی یابم امانی نه از نور سحر بینم نشانی
ازان گریان شدم کین زنگی تار چو زنگی خود نمی خندد یکی بار

چو افتاد ای سپهر لاجوردی گر امشب چون دگر شبها نگردی
مگر دود دل من راه بستست بنفرینم خسک در پا شکستست

مرا زینسان که تنگ‌دل داری ای شب ندارم برگ آن گردن‌داری ای شب
دل زن را اگر دستم ببستند نه آخر پای پروین را شکستند

من آن شمعم که در شب زنده‌داری همه شب میکنم با شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش که باشد شمع وقت سوختن خوش

بیا ای شمع دوران را منی دار جهان بستان ازین زنگی خونخوار
گره بین بر دم چرخ کهن را بیا بر خوان و خنده این سخن را

بخوان ای مرغ اگر داری زبانی بجنبان ای صبح اگر داری جنبانی
اگر کافر نه ای مرغ شب گیر چرا بر ناوری آواز تکبیر

دگر آتش نه ای صبح روشن چرا نائی برون از سنگ و آهن
درین غم بود دل پروانه وارش که شمع صبح روشن کرد کارش

بگو ملکیست ملک صبحگاهی دران کشور بیابی هر چه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت کشایش از کلید صبحگه یافت

غرض زین حصار اینجا گشایند کلید اینجاست کار اینجا گشاید
دران ساعت که باشد غنچه تنها گل تسبیح روید بر زبانها

زبان هر کرا باشد تنومند شود گویا به تسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست چه تسبیح آرد آنکو بی زبانست
دران حضرت که آن تسبیح خوانند زبان بی‌زبانان نیز دانند

گفتار در مناجات نمودن شیرین بدرگاه خداوند بی‌نیاز

چو شیرین کیمیای صبح دریافت ازان بیکاری روی برتافت
شکیبائیش مرغ از پر افشاند خروس صبح مفتاح الفتوح خواند

شبستان را بسوی خویشتن رفت بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان چو روزم در جهان فیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح نومید درین شب رو سفیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیرمردان بدین غم در نشاطم چیره گردان

ندارم طاقت این کوره تنگ خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
ندارم طاقت بیمار چندین اغثنی یا غیاث المستغیثین

توئی یاری ده فریاد هر کس بفریاد من فریادخوان رس
بآب دیده طفلان معصوم بسوز سینه پیران مظلوم

ببالین غریبان بر سر راه بتسلیم اسیران در بن چاه
بپاک آئینی دین‌پرورانت بصاحب‌سری پیغمبرانت

بمحتاجان در بر خلق بسته ۔ بمحرومان اندر خون نشسته
بدان زاری که زندانی نماید ۔ بدان آهی که تنها خواستی نماند

بدور افتادگان از خانمانها ۔ بواپس ماندگان از کاروانها
بنوشانوش رندان خرابات ۔ بدرد و درد پیران مناجات

بوردی کز تو آموزی برآید ۔ بدردی کز سری سوزی برآید
بداور داور فریاد خواهان ۔ بیارب یارب صاحب گناهان

بدان حجت که دل را بنده دارد ۔ بدان آیت که جان را زنده دارد
بدرد یوسف و اندوه یعقوب ۔ بقربان خلیل و صبر ایوب

بریحان نثار اشک ریزان ۔ بقرآن چراغ صبح خیزان
بتصدیقی که دارد راهب دیر ۔ بتوفیقی که بخشد واقف خیر

بنوری کز خلائق در حجابست ۔ بانعامیکه بیرون از حسابست
بمقبولان خلوت برگزیده ۔ بمعصومان آلایش ندیده

بهر طاعت که نزدیکت صوابست ۔ بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدان آه پسین کز عرش بیش است ۔ بدان نام مهین کز فرش پیش است

بمسکینی مسکینان مسکین ۔ بغمگینی غمگینان غمگین
بدرویشی درویشان درویش ۔ بآمانی که جان دادند دلریش

بروح پاک نزدیکان درگاه ۔ باسراری که کس زان نیست آگاه
که رحمی بر دل پرخونم آورد ۔ وزین غرقاب غم بیرونم آورد

اگر هر موی من گردد زبانی ۔ شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بیزبانی خفته باشم ۔ ز صد شکرت یکی ناگفته باشم

تو آن هستی که بر تو نیستی نیست ۔ تو هستی وان دگر جز نیستی نیست
تویی در پرده وحدت نهانی ۔ فلک را داده بر در هر نشانی

خداوندیت را انجام و آغاز ۔ نداند دل و آخر کسی باز
بدرگاه تو دارم امید و در بیم ۔ نشاید راه بردن جز به تسلیم

فلک بربستی و دوران گشادی ۔ جهان و جان و روزی هر سه دادی
اگر روزی دهی در جان ستانی ۔ تو دانی هرچه خواهی کن تو دانی

بتوفیق توام زینگونه برپای ۔ بدین توفیق توفیقی درافزای
من مسکین چه پیش طاقت عیارم ۔ بده رنجی که من طاقت ندارم

ز من ناید بواجب هیچ کاری ۔ گر از من نامد آخر از تو یاری
چو حکمی راند خواهی با قضا [illegible] ۔ بتسلیم آفرین در من [illegible]

اگرچه هر قضا کان تو رانی ۔ مسلم شد بمرگ و زندگانی
بانعام خودم خوشنود کن یار ۔ گر انعام [illegible]

ز تو چون پوشم این راز نهانی ۔ وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو آهش کرد بسیار از دل [illegible] ۔ چو آب از چشم [illegible]

فراخی دادش ایزد از دل تنگ ۔ برون آمد کلید کارش از سنگ
جوان شد گلبن دولت بیکبار ۔ ز شاخ رسته [illegible] شکر بار

نیازش در دل خسرو اثر کرد ۔ دلش را خون فلک زیر و زبر کرد
چه عالم شد روان زرین علم را ۔ گرد تاراج باشد خار غم را

ملک را رغبت نخچیر برخاست ۔ ز طالع تهمت تقصیر برخاست
بفالی چون رخ شیرین همایون ۔ شهنشه سوی نخچیر رفت بیرون

خروش کوس و طبل و نای برخاست ۔ زمین چون آسمان از جای برخاست
سپهداران علم بالا کشیدند ۔ دلیران رخت بر صحرا کشیدند

برون آمد همین شهسواران | پیاده در رکابش تاجداران
کمر دربسته و ابرو گشاده | کلاه کیقبادی کج نهاده
درفش کاویانی بر سر راه | چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
دران بیشه که بود از بیم شمشیر | زبان گاو دبرده زهره شیر
فراز چتر زرین تاج بر سر | چو بر مسکین حصاری برجی از زر
گر افتادی سر یک سوزن از میغ | نبودی جا سوزن جز سر تیغ
طراق مصری بر خاک و بر سنگ | ادب کرده زمین را چند فرسنگ
جنیبت کش وشاقان سرایی | روانه صد صد از هر سو کجایی
ز حلقوم درایی در افشان | مشبکها زرین عنبر افشان
همان پنجاه پیل کوه پیکر | بزیر دست طبلکهای از زر
صد و پنجاه مجمر دار دلکش | نهاده بو بها خوش در آتش
هزاران یوز زرین نعل بسته | همه میخ از دو رستیها شکسته
غریبی کو گذر کردی دران راه | بدانستی که کرد آنجا گذرگاه
شده بر عارض لشکر جهان تنگ | که شاهنشه کجا میدارد آهنگ
چو در نالید آمد طبلک باز | در آمد مرغ صید افگن بپرواز
یکی هفته دران کوه و بیابان | فرستند از عقابیش عقابان
بشد در یک شکارستان همانند | شکار افگنش شکار افگن همی راند
هوای گلرخش دیوانه کرده است | نشاط انگیزش از انجا خانه کرده است
بیک فرسنگی قصر دلارام | فرود آمد چو باده در دل جام
هوا از سردی آتش داشت زنجیر | بیندا آب را میکرد شمشیر
ملک فرمود تا آتش فروزند | همی مشک و نیفرین عود سوزند

ز یکسو ست بزرین بسته فغفور | ز دیگر سو سپهسالار قیصور
نهاده غاشیش خورشید بر دوش | رکابش کرده مه را حلقه در گوش
کمر شمشیرهای زرنگارش | بگرد از رشته زرین حصارش
دهان دوربانش از خنده وشگفت | فلک را دور باش از دور میگفت
نبود از تیغها پیرامن شاه | بیک میدان کسی را پیش و پس راه
نفیر چاوشان دور شو دور | ز گیتی چشم بد را کرده رنجور
زمین از بار آهن خم گرفته | هوا را از روا رو دم گرفته
غرابو کوسها بر کوهه پیل | گرفته کوه و صحرا میل در میل
هزاران اشتر بغدی شهاسه دیبا | رونده زیر زیورهای زیبا
صد و هشتاد دستاور سپاهیش | بآب گل نهفته زیر راهش
صد و پنجه غلامان قصب پوش | همه دُر در کلاه و حلقه در گوش
بدان تا هر کجا کو اسپ راند | بهر گامش درستی باز ماند
بدان آیین که بیرون آید از شهر | باستقبالش آمد گردش دهر
چنان فرمود خورشید جهانگیر | که خواهم کرد روزی چند نخچیر
روان شد در هوا باز سپیکی | جهان خالی شد از کبک و کبوتر
پیاپی هر زمان نخچیر میکرد | بنخچیر دگر تدبیر میکرد
همیدانست شاپور آن فسانه | که کرد است او بنخچیر آن بهانه
وزانجا همچنان بر پشت زرین | رکاب افگنده سوی قصر شیرین
شب از عنبر جهان را کله می بست | زمستان بود و باد سرد می جست
اگر چه مرد باشد سرو سیری | نشاید کرد با سرما دلیری
بخود انگیخته عود قماری | هوا میکرد خود کافور باری

فلک مستسقی بود از بوی چون پیل ... غناق شب کبودش کرد چون نیل

چو لعل آفتاب از کان برآمد ... ز شوق روز روز شب جان برآمد

ملک نظاره‌گر برخاست شادان ... نشاط آغاز کرد از بامدادان

چو آشوب نبیذش بر سر افتاد ... تقاضای هوای شکر افتاد

دل از مستی شده رقاص با او ... غلامی چند خاص الخاص با او

دل پاکش ز ننگ و نام ترسید ... وزان پروا زبی هنگام ترسید

بدست هر یکی از بهر نثارش ... گهر چندانکه بتوان شد شمارش

همه ز اطراف گنج بر دوخته ... کلاه افشانده و خوش چو عود بیخته

ز هر نوک قره کرده سنانی ... برو از خون فشانده دیده‌بانی

برون آمد ز گردان صبح روشن ... پدید آورد از آن گلگونه گلشن

خدنگ رسته از زرین ترنگش ... کرشمه شاد آب گشتن از آب رنگش

رخی چون تر رخ گل نوبر دمیده ... خطی چون غالیه گردش کشیده

گلش زیر عرق غواص گشته ... تذروش زیر گل رقاص گشته

چون شیرین دید خسرو را چنان مست ... ز پا افتاد و شد یکپاره از دست

بدل گفتا که ماندم چاره بیچار ... چه سازم چاره و درمان این کار

تمنا کرد با خود آن گل اندام ... که گردم عاقبت زین کار بدنام

که گر نگذارمش کاندر وثاقش ... ندارم طاقت بار فراقش

بکوشم تا خدا پوشیده باشم ... چو نتوانم ز من کوشیده باشم

بسا ناگشته را کز دور آرند ... سپهر و مهر بین تا در چه کارند

چو شاه آمد در آن قصر دلارام ... شکیب از جان رمید و دل ز آرام

دری دید آهنین چون سنگ بسته ... ز حیرت ماند بر در دل شکسته

بآسایش توانا شد تن شاه ... غنوده از اول شب تا سحرگاه

طبیبان شفق مرحل نهادند ... فلک را سرخی از رگ گل گشادند

نبید چند خورد از دست ساقی ... نماند از شرم شاهی هیچ باقی

برون شد مست و بر شبدیز بنشست ... سوی قصر نگارین پای زد مست

خبر کردند شیرین را رقیبان ... که آمد خسرو اینک بی نقیبان

حصار خویش را فرمود بستن ... رقیبی چند را بر در نشستن

ز مطراقی و چیپی بر گذرگاه ... یکی میدان بساط افکنده بر راه

ببام قصر شد شد بست چون بام ... نهاده گوش بر در دیده بر راه

برآمد گردی از ره توتیا رنگ ... که روشن چشم زو شد تیز آهنگ

درآن مشعل که برد از شمع ماه نور ... چراغ انگشت بر لب ماند از دور

مرصع پیکری بر نیمه دوش ... کلاه خسروی بر گوشه گوش

گرفته دسته نرگس بدستش ... ز سبز آهوی نرگسها پرستش

کمربندان بگردش دست بسته ... بدست هر یکی از گل دو دسته

ز بیهوشی ز مستی خیره مانده ... بهوش آمد ز کار خویش وامانده

چو شمع شاه را عذر آمد پیش ... ز اندیشه دل اندر بیم دید بیش

بالماس مژه گوهر همی سفت ... بتری با دل تنگش همی گفت

و گر رسته ز تندی رام کردم ... چو دیده در جهان بدنام گردم

فرستاد دهقان که صد خرمن بکارد ... ز صد خرمن یکی جو برندارد

چو شاه آمد نگهبانان دویدند ... ز راه افشاندند و پا کشیدند

فلک بر فرش آن دیباش زرنگ ... جنیبت راند و نزد قصر شد تنگ

نه دست آنکه قفل از در گشاید ... نه پای آنکه از در باز گردد

تو در خرگاه و من در خانه تنگ
ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ

چو من با زخم خو کردم بدین خار
نه مرهم باد در عالم نه گلزار

دو روزه عمر اگر با دوست گردد
چنان کش بگذرانی بگذرد زود

سبیلی چون زختی شد زمین گذرگاه
مرا خارا بر دیدن به ز خرگاه

بدین تن گو حائل بر فلاکست
بسر سنگی حائل چو کنی دست

بگوری چون برسته شیر از کنارم
که شیر نیم نه آخر شیرخوارم

نه آن ظلم است کز شیرین زبانی
بحلوائی کلیچه زر ستانی

درین خرمن که تو بر تو عتابست
بیک جو با منت سد حسابست

چو زهره ارغنونی را که سازم
بیازارم بپس آنگاهی نوازم

چو آتش گرچه آخر نور پاکم
باول نوبت آخر دود ناکم

نخست آتش دهد یخ انگهی آب
جمال تشنگان در بین در آب

بمیوه دیگه بخشد با رطب خار
که بی خارم نیاید کس رطب دار

رطب با استخوان آبی ندارد
چو مه بی شب بود تابی ندارد

ترا بسیار می‌باشد درین راه
ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه

سپیدی هم صحبت باشد درین پوست
ولیکن استخوان من مغزم ای دوست

تو در عشق من ار نالی و جامه
چه دیدی جز خداوندی تماشای

کدامین ساعت از من یاد کردی
کدامین روزم از خود شاد کردی

نوای زن درین پرده که دارم
که شیرین را بساز پرده دارم

ترا خوبان چرب افسانه بسیار
درین تلخی بر و شیرین و بگذار

کدامین جامه بر یادم دریدی
کدامی خواری از بهرم کشیدی

کدامی پیک را دادی سلامی
کدامی شب فرستادی پیامی

تو ساغر میزدی با دوستان شاد
قلم شاه پرویز و تیشه فرهاد

گفتار در پاسخ دادن خسرو بشیرین فرماید

دگر باره جهاندار از سر مهر
بگلرخ گفت کای شمع چمن چهر

طبرزد با سهی سروت قرین باد
طبرزد با طبرخون همنشین باد

دهانی خرمن انجم جام لبت دور
سپهر خرمن ز طوق غبغبت دور

عتابت گرچه پر زهر ناب دارد
گذر بر چشمه نوشاب دارد

همیدونم که بر بالا چرائی
بلا منمائی چون بالا نمائی

سهی سرو ترا بالا بلند است
بیا لاغر شدن تا دلپسند است

مرا بر قصر کش یک میل بالا
نثار انگشک من بین پیل بالا

چو بر من گنج قارونی فشاندی
چو قارونم چرا در خاک ماندی

دل اینجا در کجا خواهم گشادن
تن اینجا سر کجا خواهم نهادن

چو حلقه گر نیایم بر درت بار
درت را حلقه می‌بوسم فلک وار

شوم چون حلقه در طوق بر دوش
غلط گفتم که چون مه حلقه در گوش

نثار سیم که چشمم سی فشاند
کدامین منجنیق آنجا رساند

مکن بر ما جفا کز هیچ رائی
ندارم جز وفاداری گناهی

دگر دارم گناه آن دل رحیم است
گناه آزادی رسم قدیم است

همه تندی مکن بگذشته بیارام
مدارا کن تو سستی چون من شدم رام

شبانی بیشه کن بگذار گرگی
مکن با سر بزرگان سر بزرگی

نشاید خوی بد را مایه کردن
بزرگان چنین پیرایه کردن

چو خاکی اندر افتم بر آستانم / پس آنگاهی بخاک اندر ازخوانم
مکن کین ظلم را سردار بینی / گر از من نه ز گیتی باز بینی
نه هر چه از دست برخیزد توان کرد / نه هر خوانی که پیش آید توان خورد
جرس بیوقت جنبانید گوشم / دهل بیوقت زد بانگ سروشم
غلط گفتم که عشقت این شتابی / نباشد عشق بی فریاد و خوابی
اگر بر من بسلطانی کنی ناز / بگو تا خط بمولائی دهم باز
وگر چشمم سگی سر پیش دارم / پس این چشم دگر در پیش دارم
مرا هم جان توئی هم زندگانی / گر آخر کس نمیداند تو دانی
کسی کو خورد شربتها چشیدست / سرو کارش به رسوائی کشیدست
بدان تا لشکر از من برنگردد / بنامی پادشاهی درنگردد
جهان داور منم در کارسازی / جهاندار از کجا و عشقبازی
بتن با دیگری خورسند بودم / بجانت دل ترا در بند بودم
اگر کاهی زدم در کامرانی / جوان بودم چنین باشد جوانی
بگو کز راه من چون فتنه خیزی / چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز
نه هر دستی که تیغ تیز دارد / بخون خلق دست آویز دارد
من این خواری ز خود بینم نه از تو / گناه از بخت بد بینم نه از تو
وگرنه درد سوزم را که دیدی / چنان سوزم بدین وزنم که دیدی
مکن چندانکه خواهی ناز بر من / مزن چون بندگان آواز بر من
وگر گوشم بگیری تا فروشی / کنم در بیعتت بیعت خموشی
وگر گردد سرم بر خنجر از تو / بسر گردم نگردانم سر از تو
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه / نگردم جز خیالت را نظرگاه
بخلوت جامه از غم میدریدم / بزحمت جامه نوشی بریدم
ز رندی بوده ام در عشق رویت / که تا بنوری بدست آرم بکویت
ولی چون نام زلفت می شنیدم / بتاج و تخت سویت میخزیدم
بفتوای کسی آبی نخوردم / خلاف دوستی کاری نکردم
لبی شیرین تر از نامت کلامت / بگو با من سخن ای من غلامت

گفتار در پاسخ دادن شیرین بخسرو

دگر ره لعبت طاوس پیکر / گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر
روان کرد از عقیق آن نقش زیبا / سخنهای نگارین تر ز دیبا
کز آن افزون که دوران جهان است / شب و روز و زمین و آسمان است
جهان داور جهاندار جهان باد / زمانه حکم کش او حکمران باد
مرادر دل ز خسرو صد غبار است / ز شاهی درگذر دیگر شمار است
هنوزت در سر شاهی غرور است / دریغا کین غرور از عشق دور است
نیازارد کسی از عشق باز است / که عشق از بی نیازان بی نیاز است
درین گرما که باد سرد باید / دل آسانست با دل درد باید
بفرمانش گرو آب حسابش / ببرهنگی سعادت در رکابش
هنوزم ناز و دولت می نمائی / هنوز از راه جباری درآئی
هنوز از عشقبازی بی نیازی / ترا شاهی رسد نه عشقبازی
نسازد عاشقی را سرفرازی / که بازی بر نتابد عشق بازی
من آن مرغم که بر گلها پریدم / هوای گرم تابستان ندیدم

چو گل بودم ملک بانوی سرو آزاد / کنون در پای تو بستم چو گل آب
چو سبزه لب بشیر و برف شستم / چو گل بر شیشه های نور بستم

درین گوهر که این قصر سنگین / بامید تو کردم صبر چندین
چو زر پا بودم از گرمی کشیدن / فسردم چون یخ از سردی چشیدن

نه دستی کاین جز این هم توان زد / نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا پنداشتم یار / همه جائی ترا خواندم وفادار

تو هرگز در دلم جای نکردی / چو دلداران مدارائی نکردی
مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم / که جان کردم بشمشیر تو تسلیم

ترا زیر زمین چون یافت آهنگ / حسابش خاک بهتر داند از سنگ
اگرم عقلی بود جای نشینم / وگرنه بینم از خود هر چه بینم

ترا از من بر نیاید هیچ کاری / که بر شاید گرفت از هیچ شماری
زنم چندان تظلم بر زمانه / که تا تیری نشانم بر نشانه

چرا باید که چون من سرو آزاد / بود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست / هنوزم در سر از شوخی شغبهاست

هنوزم هندوان آتش پرستند / هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچهٔ دل ناشگفته است / هنوزم دُر دریا ناسفته است

هنوزم در لب آب زندگانی است / هنوزم آب در جوی جوانی است
هنوزم سرو بالا ناخمیده است / هنوزم قد و بالا کش بدیده است

رخم سرخیل خوبان طراز است / کمینه خیلتاشم کبر و ناز است
ولی نعمت ریاحین را نسیمم / دلی عهدست شکر در یتیمم

چراغ از نور من پروانه گردد / مه نو بیندم دیوانه گردد
عقیق از لعل من سرخورد سنگ / گل از رویم ز روی گل برد رنگ

ترنج غبغبم را گر کنی یاد / ترنج بر خود زند نارنج بغداد
چو سیب از غبغبم بر دست شاهان / سپیده ریزد از سیب سپاهان

بهر در کز لب و دندان ببخشم / شکی لبتانم و صد جان ببخشم
من آرم در پلنگان سرفرازی / غزالان از من آموزند بازی

گوزن از حسرت این چشم چالاک / ز مژگان زهر پالاید نه تریاک
گر آهو یک نظر سوی من آرد / خراج گردنم در گردن آرد

بنازی روم را در جستجویم / ببوسه یا ختن در گفتگویم
بهار انگشت کش شد در نکوئی / در انگشتیم صد چون اوست گوئی

بدین تیزی که دارد طبع مهتاب / نیارد ریختن بر دست من آب
بهشت از قصر من دارد چنین نور / عیار از نار پستانم برد حور

چو یاقوتم نبیند خام گیرد / بشوخی با طبرزد جام گیرد
بغمزه گرچه ترک دلستانم / ببوسه دلنوازی نیز دانم

نگیرد نار پستان مرا کس / که از نرمی بگیری آید از پس
مگر گلنار خندان این نشان داشت / که آواز بگیری در جهان داشت

ز نخلم هر که یک خرما ببیند / ز نخلستان دگر خرما نه چیند
ز پیرکا ورده ام در چشمها نور / ز ترکان تنگ چشمی کرده ام دور

ز تنگی کس بچشمم در نیاید / که کس با تنگ چشمان بر نیاید
چو بیره مشک را زنجیر سازم / بسا شیرا که زو نخچیر سازم

چو لعل بر شکر ناورد گیرد / عبا مردانگی ناورد گیرد
شکر همشیرهٔ دندان من شد / وفا هم بستر پیمان من شد

لب لعلم جهان شکرفشان است / سر زلفم جهان دامن‌کشان است
ز خوش نقلی که مے در جام ریزم / شکر در دامن بادام ریزم

جهان ناز دارم صد جهان شرم / دری در چشم دارم صد در آزرم
اگرچه یار سیمین گشت سیمم / جهان عاشق‌کش عاقل‌فریبم

ز خشم روز لیکه بفروزد جهان را / بزر سنجه فروشد ارغوان را
ز رعنائی که هست آن نرگس مست / نیالاید بخون هر کسی دست

چو شورشها که من دارم درین سر / چه مسکینان که من کشتم بدین در
برو تا بر تو نگشایم بخون دست / که در گردن چنین خونم بسیست

نخورده زخم [illegible] / بدست چپ کند عشقم چنین کار
تو سنگین دل شدی من آهنین جان / چنان دل را نشاید چنین جان

گفتار در پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک بار دگر گفت ای دل‌افروز / بگفتن گفتن از با میر و دروز
مکن با من حساب خوبرویی / که صد ره بیشتر زانی که گویی

فروغ شمعی ای دوری ز دود / چراغ صبحی ای تو بی‌ظلمت نور
بدریا مانی از گوهرفشانی / ولی لفظ تو آب زندگانی

تو در آیینه دیدی صورت خویش / بچشم من ببین صد ره از آن بیش
ترا گر بر دهن گویم دلارام / دهانم پر شکر گردد ازین نام

گرت خورشید خوانم نیز بینی / که مه را بر فلک رونق شکستی
دل شکر ز دندانت شد تنگ / که با قوت تو بیرون آید از سنگ

سهی سرو از میانت شد بر چمن پست / که سیمین نار تو بر نار وان رست
رطب را استخوان آن شب شکستند / که خرمای لبت را نخل بستند

ارم را سنگ رویت کلید است / وصالت چون ارم زان ناپدید است
قمر در نیکویی دل دادهٔ تست / شکر مولای مولازادهٔ تست

گلت گر با شکر همخوابه گردد / طبرزد را دهن پر آب گردد
سر مجلس که شهدت را در آرند / بصورتهای موزون جان در آرند

صدف را جان تو آید کام تا کام / کند در وام از آن دندان در وام
گر از نیکویی خود نیم فرشته / بجرم گر بسا قلبی فروشته

بدین خوبی که رویت رشک مهتاب است / ببین خود را که خود بین زخم کاست
مبادا چشم کس خوبی خویش / که زخم چشم خوبی را کند ریش

مرا نیز آخر چو بر من پادشاهی / بدینسان خون من در بیگناهی
اگر شاهی نشان گوهرت کو / وگر شیرینی آخر شکرت کو

رها کن خشم و راه صلح بگشای / نفاق‌آمیز عذری چند منمای
نه بد گفتم نه بدگوییست کارم / وگر گفتم یکی را صد هزارم

اگرچه رسم خوبان تندخوییست / نکویی نیز هم رسم نکوییست
خداوندان اگر تندی نمایند / برحمت نیز لختی هم گرایند

مکن بیداد با یار قدیمی / که گر تندی نگارا هم رحیمی
چو باد از آتشم تا کی گریزی / نه من خاک توام آبم چه ریزی

ز تو با آنکه استحقاق دارم / سر از طوق نوازش طاق دارم
همه دانند کانسان هست معلوم / که باشد مستحق پیوسته محروم

مرا تا دل بود دلبر تو باشی / ز جان تا نام دارد جان تو باشی
گر از دست خرد یابم جدایی / ز دست دل کجا یابم رهایی

من آن بهم نام آب زندگانی / تو آتش خوی و آن آتش جوانی
نخواهم کاب و آتش در هم افتد / کز ایشان فتنه در عالم افتد

چو از نا زنده باشم گرد آن کس / اگر دم گرم من او را بس بود و بس
بر و هم با شکر هم کن شکارے / ترا با شهد شیرین نیست کارے

شکر نوش لبت را هم نشاید / مگر دندان که او خوردش بخاید
بشیرین بوسه را بازار تیز است / که شیرینے لبش را خانه خیز است

ز شیرین و شکر چندین تن لافند / که از قصابئی و را فتد قصب باف
دو باشد منجنیق از زر و فرهنگ / یکے ابریشم انداز و یکے سنگ

بشکر نشکند شیرینے کس / لب شیرین من شکر شکن بس
ترا گر ناگواری بود ازین بیش / ز شیرین میکنی گل شکر خویش

شکار خوردی و شیرین نیز خواهی / شکار ماه کن با صید ماهی
هوای قصر شیرینت تمام است / سر کوے شکر دانے کدام است

من از خون جگر پا پر بدین خویش / بپردازم لب خار بدین خویش
نیاید شه پرستے دیگر از من / پرستارے طلب جا بکتر از من

بیاد من که باد این یاد بدرود / نوا خوش میزنی گر نگسلد رود
به تندی چند گوئی با اسیران / توهم گو تا نو بیندرت دبیران

ز غم خوردن دلی آزاد دارے / بدم دادن سری بر باد دارے
چه باید زهر غم خوردن بساغر / بدم فربه شدن چون میش لاغر

ز نو گر کار من بد گشت بگذار / خدائی هست او نیکو کند کار
نشینم من درین ویرانه وادے / برانگیزم منادے بر منادے

که با شیرین چه بازی کرد پرویز / عروس اینجا کجا کرد او شکر ریز
بس این یکره که در دامم فتادم / هم از برج و هم از بام اوفتادم

که یارم ظالمست و گنه جو است / مرا وعده دهد هر گردش دو ور
چو شد در نامها نامم شکسته / در پے نام و ننگان باد بسته

زور بستم رقیبم رسته باشد / خزینه به که هم در بسته باشد
ز قندم من شکر با در جهانست / در قصری شکر قندی از انست

اگر بر در گشادن نیستم دست / توانم از تو در گیسو رسن بست
کرم باید کمی جامه آرم / بزلف چون رسن بر بام آرم

دلے باد از رسن تا هم ربود است / رسن بازی نمیدانم چه سود است
همان لبن کانچه من ندیدم زوا غنیمت / نسوزم روغن خود در چراغ عیب است

ز جوش چون دل آهن باز گفته / شبت خوش باد رو خوش کن نهفته
بگفت این و چو سر از خاک برخاست / جبین را کج گرفت و فرق را راست

پرند افشاند از طرف پرندش / جهان پر شد ز قالبها کمندش
بآئینے که خوبان را بود دست / زنخدان میکشود و زلف می بست

جمال خویش را در جزع و خارا / بپوشیدن همی کرد آشکارا
سگے میکرد نسرین را قصب پوش / سگے میزد شقائق بر بنا گوش

سگے بر فرق بند آشفته می بود / گره می بست بر مه مشک می سود
بزیور زر گردن چیره میشد / که یالش بر سر شمشیر میشد

ز نیکو کردن زنجیر و خلخال / نه نیکو کرد بر نخجیر آن حال
ز گیسو گه کمر می کرد و گه تاج / بدان تاج و کمر شه گشته محتاج

شقائق بسته بر گردن ماه / کمند انداخته بر گردن شاه
دران حلوا پزی گرد آتش نرم / که حلوا را بسوزد آتش گرم

چو هر صفت آنچه بایست از نکویی / بکرد آن خوبرو در خوبرویی
ز شوخی پشت بر شه کرد حالی / ز خورشید آسمان را کرد خالی
در آن پیچش که زلفش تاب می‌داد / سر زلفش ساق را سیماب داد
بگیسو گردن شه را ز پس بست / چو افعی هر کرا پیچید بگذشت
بلورین گردنش در طوق سازی / بدان مشکین رسن می‌کرد بازی
و لیک از عشق آن سلطان که میرد / رسن در گردنش با خود همی برد
بر عنائی گذشت از گوشه بام / ز شاه آرام شد چون شد دلارام
بسی دادش بجان پیچیش سوگند / که تا باز آمدن رعنای دلبند
نشست از نرگسان لؤلؤ همی ریخت / بدان آب از جهان آتش برانگیخت
بهر دستان که دل شاید ربودن / نمود آنچه از فسون شاید نمودن
عملها کرد عاشق را گذر بست / عجب چیست آید از معشوق چیست
فلک چون دید نازی بی نیازی / سپر افکند از آن شمشیر بازی

گفتار در پاسخ دادن خسرو بشیرین

شکایت را بشیرینی نهان کرد / ز شیرینی شکایت چون الف کرد
بشیرین گفت کای چشم چراغم / همای گلشن و چراغ باغم
سرم را تاج و تاجم را سریری / هم از پا افکنی هم دستگیری
مرا دلبر تو و دلداری از تو / ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز توئی کانجا کشم رخت / نه تا بی بر ز تو کانجا زنم تخت
اگر فهم کز من آزاری گرفتی / بپیچ خونم چرا باری گرفتی
بدین دیری که آئی در کنارم / بدین زودی که نکشی بخت بدارم
مگو گفت این سخن دهقان نبرد / که کشتن دیر باید کاشتن زود
چه خواهی عذر با جان هر دو تا نیک / تو دانی عید و قربان هر دو تا نیک
مکن نازی که بار آرد نیازت / نوازش کن که از حد رفت نازت
بنومید دلم را بیش مشکن / نشاطم را چو زلف خویش مشکن
غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست / تو بودی در تو غمخوارم کسی نیست
غمی کان با دل نادان شود جفت / بنیکحالان همسالان توان گفت
نشاید گفت با فارغ دلان راز / که خالی در نسازد ساز با ساز
فرو گیر از سر یار این جرس را / بآسانی برار این یک نفس را
جهان را چون تو در چشمم بسی بود / نبود با ما مقیم ار با کسی بود
ازین دروازه کو بالا و زیر است / مخور اندیشه کاو را بست دیر است
فریب دل بس است ای دلفریبم / مکن شوخی که از حد شد شکیبم
بسازای دوست کارم را که وقت است / ز سر بنشان خمارم را که وقت است
بس است این طاق ابرو را گشادن / نطاقی را نطاقی در نهادن
دری فرخار بر فغفور بستن / بجوی نوبهاران پل شکستن
غم عالم چرا بر خود نهادی / رها کن غم که آمد وقت شادی
بروز ابر غم خوردن صواب است / تو شادی کن که هر روز آفتاب است
شبیخون بر شکسته چند سازی / رها کن کین نه آمد وقت بازی
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ / که وقت آشتی پیش آرد جنگ
خردمندی که در جنگی نهد پای / بماند آشتی را در میان جای
درین جنگ آشتی بخشی برانگیز / زمانی تازه شو با شوخی تیز

بروی دوستان مجلس برافروز
که تا روشن شود چشمم بهم روز

به بستان آیم تا میوه چینم
منه خار و خسک در آستینم

درین بستان بسر گو خیز و بستان
ترنج غبغب و نارنج پستان

ز چشم و دل درین بستان برآیم
گهی شکر گشایم گاه بادام

تو ای آهو سرین با تیر هر جنگی
رها کن بر روان خوی پلنگی

سنان چشم و تیر طعنه تا چند
نه جنگست این درین پیکار و بیند

فرود آ از سر این کبر و این ناز
فرود آورده خود را بینداز

در اندیشی اگر چه کبک نازنین است
که شاهینی نه شاهی کمین ست

هم آخر در کنار و بستم افتی
به بستانی همم اندر دستم افتی

همان بازی کنم با زلف و خالت
که با من میکند هر شب خیالت

چه کار افتاد کین کار او فتاده
بدین در مانده چون بخت ایستاده

نه بوی شفقتی در سینه داری
نه خوی صحبتی دیرینه داری

گلیم خویشتن را هر کس از آب
تواند بر کشید ای دوست مشتاب

چه دوری بینم از دمساز گشتن
ز هم نزدیک شد وا بازگشتن

اگر خواهی حسابم را دگر کن
ره نزدیک را نزدیکتر کن

گره بگشا از ابروی هلالی
خزینه پر گهر کن نه خالی

نخواهی کار یکم در خانه خویش
مبارکباد گیرم راه در پیش

بدان ره کامدم دانم شدن باز
چنان کامدم دانم زدن باز

بدوری فراموشی کشم دست
بیاد ساقی دیگر شوم مست

بجلاب دگر نوشین کنم جام
بحلوای دگر شیرین کنم کام

ز شیرین مهر بردارم دگر بار
شکر با می بجنگ آرم دگر بار

نبیذ تلخ با دمی کنم خوش
کنم تلخی شیرین را فرامش

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو

دلم در بازگشتن چاره سازست
سخن کوتاه شد شهزاده را نازست

بخدمت شمسه بانوی خلخ
زمین را بوسه داد و داد پاسخ

که دایم شهریار کامران باش
بهر جاییکه تو صاحبقران باش

مبادا بی تو هفت اقلیم را نور
غبار چشم زخم از دولت دور

هزارت حاجت از شاهی روا باد
هزارت سال در شاهی بقا باد

کسی کو باده بی یادت کند نوش
گر انگشتش خورد بینم یادت فراموش

بس است این زهر شکر گون فشاندن
برافسون خوانده افسانه خواندن

سخنهای فسون آمیز گفتن
حکایتهای بادانگیز گفتن

به نخجیر آمدن با چیز زرین
نهادن منت بر قصر شیرین

ندارد پادشاهی را گزندی
زدن بر مستمندی ریشخندی

بصید اندر کسی توقیر کردن
به توفیر آهوی نخچیر کردن

چو من گنجی که مهرم ناشکستست
بسردستی نیاید با سر دست

تو زین بازیچه‌ها بسیار دانی
وزین افسانه‌ها بسیار خوانی

خلاف آنست کین من در نگیرد
گل آرد بید لیکن بر نگیرد

توان رو دیگر پایانت ندانم
چو دریا راز پنهانت ندانم

من آن خواهم که کامم عیانست
هر انچم در دل آید بر زبانست

کسی کو در دل چو دریا کینه دارد
که زندان چون صدف در سینه دارد

ز تو کاسه نبریده در زمانه / شده تیر ملامت را نشانه
درین منگلم رها کن زار و بی زور / دگر سنگی بر و نه تا شود کور

چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ / بپوشد گر چه باشد تنگ بر تنگ
چو خردی کن از من بار بردار / گل افشانی کن از ره خار بردار

گل افشاندن غبار انگیختن چیست / نمک خوردن نمکدان ریختن چیست
مرا آن روز شادی کرد بدرود / که شیرین را رها کردی بشهرود

بس این کز بهر تو بیچاره گشتم / ز خان و مان خویش آواره گشتم
بس است این رشک را بر غصه درد / که گشتم از تو چندین بار رخ زرد

من مسکین که او شهره دراین / چه شاید کردن المقدور کائن
مهمان نپندارم ای دلدار دلسوز / که افتادم ز شهد نزاد و لین روز

تر آشل تو باید سر بلندی / چه بر خیزد ز چون من مستمندی
چه آنجا کن که زو آبی بر آید / رگ آنجا زن کز و خونی کشاید

بنای دوستی بر باد داشی / نگر کاکنون اساس نو نهادی
گلیم نو گر گرگی نیاید / کهن گردد کجا گرگی فزاید

درختی کز جوانی کوربر بود / چو خشک و پیر گردد کی شود راست
قدم برداشتی در رنج بودی / کرم کردی خداوندی نمودی

و لیکن مست شب دوش با خشن نشست / امید چهره وا پرداختن نیست
هنوز این بار زیر دیگ خام است / هنوز اسباب حلوا نا تمام است

تو مست شب باز گردار حکم اسپی / که مستی مست نتوان بیهشی
چو وقت آید که گردد پخته این کار / توانم خواندنت مهمان گرباری

بعالم وقت هر چیزی پدیدست / در هر گنج را وقتی کلیدست
نه بینی مرغ چون بی وقت خواند / بجای پر فشاندن سر فشاند

چو وقت آید کزین دست آیم / ز فرمان تو شاها سر نتابم
چو خسرو دید کان معشوق طناز / ز سر بیرون نخواهد کردن این ناز

فسونی چند با خواهش بر آمود / فسون کردن ببابل کرد بدرود

گفتار در پاسخ دادن خسرو بشیرین

بلابه گفت کای مقصود جانم / چراغ دیده و شمع روانم

سرم را بخت و بختم را جوانی / دلم را جان و جان را زندگانی
چه گردون با دلم تا کی کنی حرب / سرم بیرون غنی تا کی کنی چرب

بعشوه عاشقی را شادمی کن / مبارک مژده از آدمی کن
نه بینی عیب خود در تند خویی / بدینسان عیب من تا چند گویی

چو کوری کو نه بیند کوری خویش / بعیب دیگران ست و آورد پیش
چو کوران چند لعل از سنگ پرسیم / چرا ده بینیم و فرسنگ پرسیم

ز لعل این سنگها بیرون میفکن / نگارا افکند بیم ورخون میفکن
بالام کردی از تیمار خواری / عفاک الله زهی تیمار داری

شب آمد برف می ریزد بر سیما / ز بیخ مهر چون آتش رو برتاب
مکن کامشب به برقم خواب گیرد / بدار روز آکه این برف آب گیرد

ز آن کس را است در کاشانه تو / که دو زد چشم خود در خانه تو
بدان آن دو را چشم خویش / کر بابی چشم او بر روزن خویش

بت آن کس دوستی باشد علا العنا / که خواهد بیشی اندر جاه و مالت
رفیقی کو بود بر تو حسد ناک / بیادش ده که بیرد صحبتش خاک

مکن جانا بچون حلقه مرا در
مدارم بیش ازین چون حلقه بر در

عذابم میکنی دین ناصوابست
بهشتست این و در دوزخ عذابست

بهشتی میوهٔ از نو رسیده
بجز باغ بهشتش کس ندیده

بهشت قصر خود را باز کن در
درخت میوه را ضایع مکن کر

رطب خوان طلبخواری ز خوان
سکندر تشنه لب بر آب حیوان

اگر ممکن نباشد در کشادن
غریبی را بیک شب بار دادن

بیک امشب بر در خویشم بده بار
که تا خاک درت بوسم فلک وار

بزانوی ادب با پشتی نشینم
بدور از دیده آنگه در تو بینم

بافکن برقع از مهتاب جمشید
که حاجتمند برقع نیست خورشید

گر آشفته شدم هوشم تو بردی
ببر جو چشم که سر جو چشم تو بردی

مزاجم هم تو دانی کرد و راست
که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست

لب چون انگبین داری زمن دور
زبان من کشی چون نیش زنبور

مکن با این همه نرمی درشتی
که از قاقم نیاید خارپشتی

چنان کن کز تو خوشدل باز گردم
بدیدار تو عشرت ساز گردم

قدم گرچه غبار آلود باشد
نظر بازی ز تو خشنود باشد

وگر با من نخواهد شد دلت راست
بدشواری توانی عذر آن خواست

کسی کاندر زد او بر آسمان سنگ
باز آید سر خود دارد آهنگ

شکسته سر کند چون تیر افتد
قفای گردنان برگردن افتد

گذر بر مهر کن چون دلنوازان
همین بازی مکن چون مهر بازان

نه هر عاشق که یابی مست باشد
نه هرچه از دست شد پیوسته باشد

مکن فرق خسرو سنگبارے
چه فرهادش مکش در سنگسارے

گهی با من بصلح و گه بجنگی
خداوندی نباشد زین دو رنگی

سفیدی کن حقیقت یا سیاهے
که نبود یار را بی یار شاهے

شدی بدخواه آنم کین چنین است
مگر کائین معشوقان چنین است

مرا تا پیش بی نجانی که خاموش
چو دریا پیش بیرون کنم جوش

مکن چندین جراحت بر دل تنگ
دلست این یا دل فولاد و سنگ

ترا تا بیشتر گویم که بشتاب
شوی دامن کشنده گردن تاب

بکام دشمنم کردن نه نیکوست
که بدکار یست دشمن کامی ای دوست

بده یک عهد چون گفتار من راست
مکن کاری کجی در کار من راست

برغم دشمنان بنواز ما را
نهان میسوز و مینواز آشکارا

بشو زانگبین چندین مکن رو
که شیر تلخ باشد چو شود شور

مکن چربی که شیرین شکارست
که شیرینی بچربی سازگارست

ترا دادم بسی جستم چه مهتاب
کنونت یافتم چون ابر پر آب

چراغی عالم افروز زنده بودی
چو در دست آمدی ور زنده بودی

گلے دیدم ز دور سرخ و دلکش
چو نزدیک آمدی خود هستی آتش

عتاب از حد گذشته جنگ باشد
زمین چون سخت گردد سنگ باشد

ز هر رود بود با زخمه هم پشت
نه یکسان دید از دستی ده انگشت

توانم من کزینجا باز گردم
بهر از تو باکسی دمساز گردم

ولیکن حق خدمتها گذارم
نظر بر صحبت دیرینه دارم

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین باز لب را
که در گفت آورد شیرین زبان را

بگلگون گر نشیند آن دل تنگ ‌ ‌ فرس گلگون و آید تنگ تنگ

رهی باریک چون کار ابروش ‌ ‌ شبی تاریک چون ظلمات گیسوش

جهان پیمایش در گیتی نوردی ‌ ‌ سبق برده ز شبرنگ لاجوردی

همی شد تا بلشکرگاه خسرو ‌ ‌ جنیبت راند بر خرگاه خسرو

همه افیون خور مهتاب گشته ‌ ‌ ز پا افتاده مست خواب گشته

بهم در شد در آن نظاره کردن ‌ ‌ نمیدانست خود را چاره کردن

برون آمد سوی شیرین خرامان ‌ ‌ نکرد آگه کسی را از غلامان

که شیر آنجا رسد بی زور گردد ‌ ‌ و گر مار آید آنجا مور گردد

عجب درماند شاپور از سپاسش ‌ ‌ فراتر شد که گردد حق‌شناسش

بپرسیدش که چون افتاد رایت ‌ ‌ که ما را تو بیا شد خاک پایت

گرفتش دست فیلسوف از پیش ‌ ‌ حکایت کرد با او قصه خویش

وزان افسانهای خام گفتن ‌ ‌ سخن چون مرغ بی هنگام گفتن

چنان درکار خود بیچاره گشتم ‌ ‌ که مستی‌ها ز صبر آواره گشتم

تو دولت بین که تقدیر خداوند ‌ ‌ مرا در دست بدخواهی بیفکند

کنون خود را بتو بی بیم کردم ‌ ‌ برآمد آنکه تو تسلیم کردم

یکی چون شه طرب را گوش گیرد ‌ ‌ جهان آواز نوشانوش گیرد

بدان نالد که نازش را به بینم ‌ ‌ جمال جان نوازش را به بینم

گر این مستی بجا آورده خواهی ‌ ‌ بکن ترتیب تا نارد تباهی

چو روشن گشت بر شاپور کارش ‌ ‌ بصد سوگند شد پذرفته کارش

دو کودک داشتی خسرو مهیا ‌ ‌ بر آموده بگوهر چون ثریا

پری رخ را لبسان پاره نور ‌ ‌ سوی آن خوابگه آورد شاپور

برون آمد بر آن نخرش خجسته ‌ ‌ چو آبی بر سر آتش نشسته

نگارور در ره باریکی راند ‌ ‌ خدا را در شب تاریک می‌خواند

به آیین غلامان راه برداشت ‌ ‌ سپیدی شبهه بر شاهنشاه برداشت

زبان با پاسبانان دید بسته ‌ ‌ حمایلهای سرهنگان گسسته

ز درگاه ملک می‌دید شاپور ‌ ‌ که می‌آید سواری تنگ از دور

بافسونها در آن تابنده مهتاب ‌ ‌ ملک را کرده بود آن لحظه در خواب

بدو گفت ای پری پیکر چه مردی ‌ ‌ پری گر نیستی اینجا چه کردی

چو گلرخ دید در شاپور بشناخت ‌ ‌ سبک خود را ز گلگون اندر انداخت

ز دل چون بر جمال نازنین زد ‌ ‌ کله بر آسمان سر بر زمین زد

پری پیکر نوازشها نمودش ‌ ‌ بلفظ درفشان لختی ستودش

از آن شوخی و نادانی نمودن ‌ ‌ خجل گشتن پشیمانی فزودن

نمود آنگه که چون شه بارگی راند ‌ ‌ دلم در بند غم یکبارگی ماند

ز نان بیچارگی کردم دلیری ‌ ‌ کند وقت ضرورت گور شیری

چو این ناخواسته برخواسته آید ‌ ‌ بحکم راست آمد راست آمد

دو حاجت دارم و در بند آنم ‌ ‌ بر آور زانکه حاجتمند آنم

مرا در گوشه پنهان نشانی ‌ ‌ نگویی راز من شه را نهانی

دوم حاجت که چون آید بمن راه ‌ ‌ بکابین سوی من بیند شهنشاه

وگرنه تا ره خود پیش گیرم ‌ ‌ سر خویش و سرای خویش گیرم

بر آخر بست گلگون را چو شبدیز ‌ ‌ در ایوان برد شیرین را چو پرویز

یکی ظاهر ز بهر باده خوردن ‌ ‌ یکی پنهان ز بهر خواب کردن

اگر قصرش [illegible] ‌ ‌ برون آمد در خرگه فرو بست

ببالین شه آمد رخ گشاده / بسجده دست کردن شاه ایستاده
زمانی طرف شه میزد ز گلشن / زمانی شمع را می کرد روشن

زخواب خوش برآمد ناگهان شاه / جبین افروخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار / که امشب خفته‌ام چون بخت بیدار

باقبال تو خوابی خوب دیدم / کزان شادی بگردون سر کشیدم
چنان دیدم که من در صحن باغی / بدست آوردمی روشن چراغی

چه باغ الحق عجب باغی دل افروز / نسیمش تاج خواه باد نوروز
درو جنبش رطوبت میوه‌ها نغز / دلارامی دل و آسایش مغز

درختانش کشیده سر بعیوق / چو دست عاشقان زلف معشوق
ز بیشه رسته از هر میوه زاری / بشکل طوطیی هر شاخساری

گلش صد کان گوهر باز کرده / گیاهش چون زمرد ناز کرده
گیاهش بر سر سبزه پدیدار / چو خط نو دمیده بر رخ یار

ز شیرین گر چه صد تلخی چشیدم / بخواب خوش درین باغ آرمیدم
چراغی یافتم روشن درین باغ / چو تابان شمع در چشم سیه زاغ

چراغم را بنور شمع مهتاب / بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
به تعبیرش زبان بگشاد شاپور / که چشمت روشنی بادا بدان نور

بروز آمد خدا این تیره شب را / بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم / زمین را کیمیای لعل پوشیم

بیارا بزم فصل مجلس نو / ببر این سال خورده نرگس نو
چو از مشرق برآمد چشمهٔ نور / ببر انگیز و زو پا گرد کافور

می کافور بو در جام ریزیم / ز درد این باد ران گشته گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت / چو نرگس شاد از این سخن خفت

گفتار در عشرت نمودن خسرو و مجلس داشتن با شیرین

سحرگه چون روان شد مهد خورشید / جهان پوشید زیورهای جمشید

درآمد زردی از مشرق بشبگیر / عروس صبح را زیور ببستند

بجنبانید مرغان را پر و بال / برآوردند مرغان بانگ خلخال

درآمد شهریار از خواب نوشین / دلش خرم شده زان خواب شیرین
ز نو فرمود بستن بارگاهی / که با او بود کوهی همچو کاهی

برآمد نوبتی را سر بر افلاک / نهان از چشم بد چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شصت در شصت / ستاده بر خلایق همچو بر دست

ز سرهنگان سلطانی حمائل / در و درگاه از آن زرین شمائل
ز هر سو دیلمی کرده بعیوق / فرو هشته کله چون چتر منجوق

پر از لشکر سراپرده بیابان / حبش را بسته در پیش سپاهان
سپاهان جلبش ترکان چینی / چو شب با ماه کرده همنشینی

صبا را بوده در پایین او رنگ / ز تیغ ترکش حبشیان بگذرد زنگ
طناب نوبتی تکمیل در میل / بنوبت بسته بر هم پیل بر پیل

ز گرد کهاسته و در او دربسته / مه و خورشید چشم از دور بسته
درون پرده بنشسته خسرو و شیرین / دران دیگر فتاده شور شیرین

بساط شاه چو افگنده زربفت / که گنجی بود هر تاری کز و رفت
ز هر کنجش چو در گنج روان بود / نگر خود گنج بادآورد آن بود

مساعی جمع کرده همدمان را
برون کرده ز در نامحرمان را

نماند در حریم پادشاهی
وثاقی جز غلامان سرائی

ادب پروردگان خردمند
نشسته بر سر کرسی تنی چند

نهاده توده توده بر کرانها
ز یاقوت و زمرد نقل و ریحانها

لبالب کرده ساقی جام چون نوش
پیاپی کرده مطرب نغمه در گوش

نشسته باربد بربط گرفته
جهان را چون فلک در خط گرفته

بدستان دوستان را کیسه پرداز
بزخمه زخم دلها را شفاساز

زده در دل گره بر عود می زد
که عودش بانگ بر داود می زد

همان نغمه که باغش در جرس داشت
که موسیقار عیسی در قفس داشت

ز دست هر کسی بر طرف غنچه
مکلل کرده از عنبر ترنجه

فلک را از زمین افشار ورشت
که از فشردن وی شد زر انگشت

چو بر زخمه فگندا بریشم ساز
درآورد آفرینش را به آواز

نکیسا نام مردی بود چنگی
ندیم خاص خسرو سخت سنگی

ازو خوشگوتری در لحن آواز
ندید این گوژپشت ارغنون ساز

ز دلها کرده بر تیغ فروزی
بوقت عود سازی عود سوزی

چو بر دستان زدی دست شکر ریز
بخواب اندر شدی مرغ شب آویز

ز رود آواز موزون را بیاورد
عیارا از رسم تقطیع او برآورد

نواهای چنان چالاک میزد
که مرغ از دور دم بر خاک میزد

چنان میخست الحانهای موزون
که زهره چرخ میزد گرد گردون

جز او کافزون شمرد از زهره خود را
ندادی یاری کس باربد را

دران مجلس که عیش آغاز کردند
بسی کجا چنگ و بربط ساز کردند

نوای هر دو مرغ از بربط و چنگ
بهم در ساخته چون عود بارنگ

هوای نوش داراز چیر بی دست
که از شیرین و شیرینیه لبست

ترنم شان خمار از گوش می برد
یکی دل داد و دیگر هوش می برد

بناله سینه را سوراخ کردند
غلامان را بهم گستاخ کردند

ملک فرمود تا یکسر غلامان
برون رفتند چون کبک خرامان

مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور
شدند آن دیگران از پیشگه دور

سه تای باربد لحن نکیسا
جبین زهره را کرده زمین سا

سه تای باربد دستان همی زد
بهشیاری سرودستان همی زد

نکیسا چنگ را خوش کرده آواز
فگنده ارغنون را زخمه در ساز

ملک بر مهر جان اندازی کرد
در گنج و در دل باز می کرد

چو زین خرگاه گردون دور شد شاه
برآمد چون رخ خرگاهیان ماه

بگرد خرگه آن چشمهٔ نور
طوافی کرد چون پروانه شاپور

ز کنج پرده گفت آن هاتف جان
که آن مطرب یکی راز زمن خوان

بدین گه نشانش ساز در چنگ
که تا بر سوز من پرواز ده آهنگ

بجستالی من پیش آور و ساز
بگوید آنچه من گویم بدو باز

نکیسا را بدان در برد شاپور
نشاندش یک دو گام از پیشگه دور

که زین خرگاه محرم دیده بر روز
سماع خرگهی از وی بیاموز

نوا بر طرز این خرگاه میزن
رهی کو گویدت آن راه میزن

ازین سو باربد چون بلبل مست
ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست

فروغ شمعهای شکر آلود
بهشتی بود از آتش باغی از دود

ملک دل داده تا مطرب چه سازد
کدامین راه دستان را نوازد

بگوش چنگ در ابریشم ساز   فگنده حلقه‌های محرم آواز

نوا سازی کنون در پردهٔ تنگ   غزل گیسو کشان در دامن چنگ

نگارین خرگهی با مطرب خویش   غم دل گفت کین بر گو میندیش

نکیسا بر دل ریشی کان صنم خواست   فرو گفت این غزل در پردهٔ راست

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین فرماید

مخسپ ای دیدهٔ دولت زمانی   مگر کز خوشدلی یابد نشانی

برآر از کوه صبحا صبح امید   دلم را چشم روشن کن چو خورشید

بساز ای بخت با من روزکی چند   کلیدی خواه و بگشا ازین بند

ز سر بیرون کن ای طالع گرانی   ره آنکن تا توانی ناتوانی

بیا ای سیه برآرای دست دستی   برافگن لشکر غم را شکستی

جگر تابی دل موج خونست   گر آری رحمتی وقتش کنونست

نه زین افتاده تر بینی ضعیفی   نه زین جانباز تر بینی حریفی

اگر بر کف ندارم رخت آبی   توانم کرد بر آتش کبابی

اگر جلاب دادن را نشایم   فقاعی را بدستت آخر گشایم

دگر نقشی ندانم دوخت آخر   سپند خانه خواهم سوخت آخر

دگر چیزی ندانم در نشاندن   توانم گردی از دامن فشاندن

سپندارم چو سایه بر سر خاک   که من خود داده‌ام زار و غمناک

چو مه در خانه پروانیست باید   چو زهره در پس چینیست باید

سرایت را بهر خدمت که خواهی   پرستاری کنم دعوی شاهی

مرا پرسی که چون نی زار زاریم   چه بیدارانی و بیمرسی چه گویم

غریبی چون بود غمخوار مانده   ز کار افتاده و در کار مانده

چو گل در عاشقی پرده دریده   ز عالم رفته و عالم ندیده

نه همپشتی که پشتم گرم دارد   نه بختی کز غریبان شرم دارد

چه خاک آماجگاه تیر گشته   چو لاله در جوانی پیر گشته

بامید جهان بر باد داده   به پنداری بدین روز اوفتاده

مثال دعوتی چون مرده بی رخت   که باید مرده را نیز از زمین بخت

ز بیکامی دلم تنها نشین است   بسازم گر ترا کام اینچنین است

چو بر ناید مرا کامی که باید   بسازم تا ترا کامی برآید

مگر تلخ آمدان آب از وجودم   که وقت سوختن سود چو عودم

مرا این سوختن سود نبرستا   که سود کاسدان سود نبرستا

نخواهم کرد بر تو حکم رانی   گرم زین بهتر که داری تو دانی

نکیسا چون زد این افسانه بر ساز   ستای باربد برداشت آواز

نوا از پردهٔ عشاق بربست   در افگند این غزل چون عاشق مست

عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت   بآهنگ عراق این پرده برداشت

گفتار در سرود گفتن باربد از زبان خسرو

سحرگاهان که از می مست گشتم   بهشتی بر در باغی گذشتم

بهاری تازه دیدم در آن باغ   بجنبانیده زاغ و در خون چگل زاغ

گلی صد برگ با هر برگ خاری   بزندان کرده گنجی در حصاری

حصاری لعبتی در بسته در من   حصاری قفل او نشکسته دشمن

هزار اشتر سپید چشم و جوان سال
سراسر سرخ موی و زرد خلخال
هزار اسپ مرصع گوش تا دم
همه زرین ستام و آهنین سم

هزار اشتر ستاره چشم شبرنگ
کمرداران بود بار قطارش تنگ
هزار از لعبتان نارپستان
بتی هر یک به تیغ بت پرستان

هزار از ماهرویان قصب پوش
همه زرین کلاه و حلقه در گوش
ز صندوق و خزینه چند خروار
چو مشک آگنده از لولوی شهوار

ز مفرشها که پر دیبا و زر بود
ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود
ز طاوسان زرین صد عماری
بهر طاوس در کبک بهاری

یکی مهد از زر ترکیب کرده
ز بهر خاص او ترتیب کرده
زهای بیستون تا طاق کسری
جنیبت داران با طوق بزرگی

همه ره عرصه ترکان چون شهد
عماریها بر عماری مهد بر مهد
زمین را عرض نیزه تنگ داده
هوا از رنگ بیرق رنگ داده

شکرریزان عروسان بر سر راه
قصبهای شکرگون بسته بر ماه
بگرد فرق هر سرو بلندی
عراقی وار بسته فرق بندی

ز پشت زین پر اسپان او نه
ز گیسو کرده مشکین تازیانه
بگیسو در نهاده لولو زر
زده بر لولو از زر لولو تر

بدین آیین بهی رونق بدین نور
چنین آراسته از چشم بد دور
یکایک در نشاط و ناز رفته
باستقبال شیرین باز رفته

بجای فندق افشان بود دیگر
در افشان سیم چون فندق تر
بجای طره گل نافه مشک
مرصع لولو تر از زر خشک

گفتار در آمدن شیرین از قصر خود بسوی مداین فرماید

چو آمد مهد شیرین در مداین
غنی شد دامن خاک از خزاین

بهر کاری که چون شیرین نوبهاری
شهنشه بخت در پایش نثاری

چنان کز پیش درم ریزان شاهی
درم ریزد هندو زاد ز پشت ماهی

فرود آمد بدولتگاه جمشید
چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواندن موبدان را
همان کارآگهان و بخردان را

ز شیرین قصه‌ها بر انجمن خواند
که هر کس جان شیرین بر وی افشاند
که شیرین هم مرا جفت است و هم یار
بهر مهرش که بود از هم سزاوار

زمین پاکسته با این مهربانی
که دارد زرد از نیسان زندگانی
گر او را جفت سازم جای آن هست
بدو گردن فرازم جای آن هست

می آن بهتر که با گل جام گیرد
که هر در عیش بخت آرام گیرد
چو بر گردن نباشد کار او را جفت
بکاوین آهن که داند سنگ را سفت

همه گرد از جبینها بر گرفتند
بر آن شغل آفرینها بر گرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین
بر خود خواند موبد را که بنشین

سخن نقش بر آیین او ببست
بر سم موبدان کابین او بست
چو مهد شاه از مجلس خاصگی داد
درون پرده خاصش فرستاد

گفتار در عقد بستن شیرین با خسرو

سعادت چون گلی پرورد خوابی
بیارا آید پس آنگه مهد خواهی

نشست اقبال بر دوزد کلاهی
چو وقت آید نهد بر فرق شاهی

بیانی نیکه چون بیدار دل شد
از آن بیهوده کاریها خجل شد
چو مویش دید بان عارض فگند
جوانی را ز دیده موی برکند

ز هستی تا «...» موی امیدست
دریغا کان نگر موی سفیدست
چو در گیسو سیاه آمد سفیدی
پدید آمد نشان ناامیدی

سگ تازی که آهو گیر گردد
بگیرد آهویش چون پیر گردد
بنفشه زلف را چندان بود تاب
که باشد یاسمن را چشم در خواب

کمان ترک چون در افتد از تیر
دفی باشد که آن مطرب به زیر
شب چندان توان دیدن ستاره
که برتابد فروغ صبحگاهی

چو باشد تندرستی در جوانی
سلامت چون ندارد زندگانی
چو بیماری و پیری راه گیرد
چو شمع بی‌دل چراغی کو بمیرد

هوایی که باغ چندانی بود گرم
که سبزی بر سفیدی راند آزرم
چو سبزه بر فشاند برهنه کافور
ز باد سرد گردد باغ رنجور

چو گندم را سفیدی داد سنگش
شود تلخ ار بود سالی درنگش
چو گازر شوی گردد جامه خام
خورد در قعر آهنه مقراض ناکام

نگارد پیکری چون گنبد سرآرد
همه مطبخ بخاکستر برآرد
سیاهی مطبخی را گو میندیش
که داری آسیای چرخ در پیش

اگر دست مطبخی با مشک عنبر
شود زین آسیا کافور پیکر
بر آن کس کاسیا گردی فشاند
نماند گرد چون خود در فشاند

کسی کافتد بروز این آسیا گرد
به صد دریا نشاید غسل آن کرد
جوانی چیست سودائی ست در سر
وزان سودا تمنائی میسر

چو پیری بر ولایت گشت والی
برون کرد از سر این سودا حالی
جوانی گفت پیری را چه تدبیر
که یار از من گریزد چون شوم پیر

جوابش داد پیر نغز گفتار
که در پیری تو خود بگریزی از یار
بر آن سر کاسمان سیماب ریزد
چو سیماب از بت سیمین گریزد

ببین در همه عمری مرد نامی
که در سر شبه صبحی یابد تمامی
جوانمرد دولتی باشد جهانگیر
چو مردم پیر شد دولت شود پیر

سیه موی جوان را غم زداید
که در چشم سیاهان غم نپاید
غم از زنگی بگرداند علم را
ندانند هیچ زنگی نام غم را

سیاهی تو تیای چشم از آن است
که فراش ره هندوستان است
نخستین پای سر که پیری بر سر آید
سیاه صبحگاه از شب برآید

ز شیرین شهد بنا گوش گفتن پیش
بشد زان نیمه بیرون با وی آغوش
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت
ز پیری در جوانی پاس تن یافت

اگر چه نیک عهدی پیشه میکرد
جهانرا عهد بود اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین در نیابست
گهی شد بیر را چون تخت بشکست

گهی میکرد چنگ یار بر گوش
گهی میگشت با شیرین هم آغوش
چو تخت بار بد شیرین شد سرین
شد ندارد این چار زینتگاه پروین

از آن خوابی گذشته یادش آمد
خرابی در دل آبادش آمد
چو میدانست کز خاکی و آبی
هر آنچه آباد شد گیرد خرابی

مه نو تا بپیری نور گیرد
به بدری چون رسید نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد
چو گردد پخته حاصل بر بریزد

چو شیرین دید کو با خسرو دل افروز

سخن گفتن شیرین با خسرو از عدل

سخن داد و دانش میشد آموز

زمین بوسید شیرین کای خداوند / ز رامش سوی دانش کوش یکچند
بسی کوشیده در کامرانی / بسی دیگر بکام دل برانی
جهان را کرده از نعمت آباد / خرابش چون توان کردن به بیداد
چو آن گاوی که از وی شیر خیزد / لگد بر شیر بند و تا بریزد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی / دعایی بد کند خلوت نشینی
زن پیر از نفسهای جوانه / ز تدبیر سحرگه بر نشانه
ندارد سود آنگه بانگ و فریاد / که نفرین داده باشد ملک بر باد
بسا آیینه کاندر دست شاهان / سیه گشت از نفیر دادخواهان
درختی کاول از بیخ و بن کج خاست / نشاید جز بآتش کردنش راست
چو دولت از تو بر گرداند از راه / همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی / خبر بخشد به باد خزانی
چو دوری از خاصان میرد چراغی / کشیدش پیش از آن دیده داغی
چو سیلی ریختن خواهد به انبوه / بغرد کوههٔ ابر از سر کوه
نگهبانگر گزند گشنیز بر خاک / رسد خود بوی گشنیزین افلاک
جهان سوزی بد است و جور سازی / ترا به گر رعیت را نوازی
کهن دولت چو باشد دیر پیوند / رعیت را بنا شد هیچ در بند
ز مثل خود جهان چون طاق بیند / جهان خود را باستحقاق بیند
ز مغروری که در سرها نگیرد / مراعات از رعیت باز گیرد
ز خون بر خاک مظلومان نوشتند / که این بیچارگان اهل بهشتند
ز چشم اشک ریزد دادخواهان / فتد سیلاب در ایوان شاهان
تو اقبالی برآر دست ناگاه / کند دست درازان خلق کوتاه
خلائق را چو نیکو خواه گردد / باجماع خلائق شاه گردد
خردمندی و شاهی هر دو داری / سفیدی و سیاهی هر دو داری
نجات آخرت را کار گر باش / درین منزل ز رفتن با خبر باش
کسی کو زر بزر ترکیب سازد / قیامت را کجا ترتیب سازد
ببین پیش از تو شاهانی که بودند / زمال و مملکت با خود چه بردند
بمانی مال بدخواه تو باشد / ببخشی توشهٔ راه تو باشد
درین پرده به آهنگ آشنا ساز / که دانی پردهٔ پوشیده را راز
فرو خواند قصهٔ دارا و جمشید / که با هر یک چه بازی کرد خورشید
چو خسرو دید کان یار گرامی / ز دانش جوید او را نیکنامی

گفتار در سوال کردن خسرو از بزرگ امید

بزرگ امید را نزدیک خود خواند / بامید بزرگش پیش بنشاند
بدو گفت ای بزرگ امید مردان / مرا از خود بزرگ امید گردان
پریشان خاطر و شوریده رایم / همی با فکرت خود بر نیایم
بهم فکرت اندر چند چیز است / که آنها نزد هر دانا عزیز است
بتوفیق ببستم بر تو آنها / نگفته هست آشکارم آن نهانها
وران گر راه خویشم آگهی داد / شوم زو بهتر از شاهنشهی شاد
جوابش داد دانای سخن سنج / که ای از بهر دولت بر تو گنج
چه فرمودی بتوفیق الهی / بگویم آنچه دانم گر تو خواهی
جهان داور بپرسیدش که آغاز / ببایدکرد با من کشف این راز

خبر ده کاولین جنبش چه چیزست / که آن جنبش برون ناغریزیست
جوابش داد ما ماندگانیم / وز اول پرده بیرون ماندگانیم

زد آن پیر ماندگان ماند در این / نخستین را ندید از جز نخستین
دگر باره بپرسیدش جهاندار / که دارم زین قیاس اندیشه بسیار

نخستم در دل آید کین جهان چیست / درونش جا و بیرون او کسیست
جوابش داد مرد نکته پرداز / که نکته تا بدین دوری مینداز

حسابی را کزین گنبد برون است / جز از ایزد نداند کس که چون است
هر آنچه آمد شدن زین گونه دارد / درون روی آورد بیرون روی دارد

در آن صورت که با چشم آشنا نیست / بگستاخی سخن راندن روا نیست
بلند دانی که راز آهسته گویند / سخنهای فلک سربسته گویند

فلک بر آدمی در بسته دارد / چو طرفه کو سخن سربسته دارد
دگر ره گفت کاجرام کواکب / بگو تا هر چه هر کو بیند راکب

شنیدستم که هر کوکب جهانیست / جداگانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کاین با هم شنیدیم / درستی را برین قالب ندیدیم

چو بشنیدیم کاین صورت چه حالست / رسد بنمود کاین خیفه محالست
دگر ره گفت ما اینجا چرائیم / کجا خواهیم رفتن از کجائیم

جوابش داد کز پرده این راز / نکرده کشف ره با پرده میساز
که ره دورست از این منزل که رائیم / ندیده راه منزل چون نمائیم

چو زین سرگشتگان پائی رهائی / بدانی خود که چونی و زکجائی
دگر ره گفت کای دانای اسرار / چو در صافی و چون دریا گهربار

عجب دارم ز یاران نیک خفتند / که خوابی دیده را باکس نگفتند
همه گفتند با ما در زمین آی / بگو یک کس چنین رفتم چنین آی

دگر ره گفت دانا بنهانی / که نقد این جهانست آن جهانی
بگویم این ترنم را بدین ساز / مخالف باشد از بیداری آواز

نفس در آتش آری دم بگیرد / دگر آتش در آب آری بمیرد
دگر باره شه از بیدار بختش / سوال از پیر کانه کرد سختش

که گر جانرا جهان هیچ کالبد خورد / چرا با ما کند در خواب ناورد
دگر جان باز کز قالب جدا شد / بگو تا جان چندین کس کجا شد

جوابش داد کین محکم سوالست / ولی جان بی جسد دیدن محالست
نه از جان بی جسد پرسید شاید / نه بی پرگار جنبش دید شاید

چو از پرگار تن پرکار گردد / فلک را جنبش پرکار گردد
دگر ره گفت گر جانست حالی / ز نقش کالبدها هست خالی

چو می بینیم بخواب این نقشها چیست / نگه‌دارنده این نقشها کیست
جوابش داد کز چندین شهادت / خیال مرده را بایست عادت

چو گرد خواب را فکرت خریدار / دران عادت شود فکرت پدیدار
دگر ره گفت بعد از زندگانی / بیاد آرم حدیث این جهانی

جوابش داد پیر دانش آموز / که ای روشن چراغ عالم افروز
توان نور یکیش از صحبت خاک / ولایت داشتی بر بام افلاک

ز تو گر باز پرسید آن نشانها / نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
چو دور سنگ بگذری زین بخت آباد / از آن ترسم کز آنهم نایدت یاد

کسی کو یاد نارد قصهٔ دوش / تواند کرد امشب را فراموش
دگر باره بگفت ای فرخ استاد / تفکر چیست اندر آدمی زاد

بگنبد در کشید این قوس ناورد
برون از گنبد است آواز این مرد

ندارد انجم گوینده چرخ اعلاش
که این نقش ابد دو شاکر گداش

کند بالا این نه پرده پرداز
نیم زان پرده چون گویم من این راز

مکن بازی شها با دین تماشی
که دین حق بهست با دین تماشی

بخورشید از نهیب اندام پرویز
چو اندام گیا با از آتش تیز

ولی چون بخت پیروزی نبودش
صلاح احمدی روزی نبودش

اگر بد روز و گر نیک روز بیست
ز نیک و بد گذر آن کار روزیست

چو شیرین دید کان دریای استاد
در گنج سخن بر شاه بگشاد

بخواهش گفت کای پیر یگانه
ندیده چون تو یک چشم زمانه

چو بر خسرو گشاد گنج کانی
نصیبی ده مرا نیز از توانی

کلیدی کن ز نخجیری در این بند
فرو خوان از کلیله نکته چند

گفتار در پند پرسیدن شیرین از بزرگ امید و گفتن او چهل قصه با چهل نکته از کلیله و دمنه

بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت
چهل قصه به چهل نکته فرو گفت

نخستین گفت کز خود بر خوری بش
چو گاو و شتر بر زان شیر جاش

هوا بشکن که زو باری نیاید
که از بوزینه نجاری نیاید

به تلبیس آن تو خورد آن زرین را
کز آن طبل دریده خورد باد

مکن تا در غنیمت ناید درازی
چو زاهد مسکی و خر ده بازی

مخور از خانه کس هیچ زنهار
که با تو آن کند کان مرغ با مار

همان پاداش بینی وقت تدبیر
که ماهی خوار دید از خنگ خرچنگ

ریا خواری مکن وین پند بنیوش
که با شیر ژیان چون کرد خرگوش

بخود کشتن توان زین خلس کدان ست
چنان کان پیه با تو آفت نشست

شغال و گرگ و زاغ این بار کردند
که از شخصی شتر سر باز کردند

بچاره کین توانی جست از اعدا
چنان کان خیره مرغ از موج دریا

بسا سر کز زبان زیر زمین رفت
بطانرا با کشف فصلی چنین رفت

ز نا اهلان همان بینی که شیاد
که دید آن زیاده مرغ از کسی چند

بحیلت مال مردم خورد نتوان
چو بازرگان و دانا مال نادان

چو بر دانا کشائی حیله را در
چو غول مار کش در سرکشی سر

حیل بگذار و مشنو از حیل ساز
که موش آهن خورد کودک برد باز

چو نقش حیله برچادر نشانی
بدان نقاش چادر سوز مانی

ز دانا تن سلامت بهر گردد
علاج از دست نادان زهر گردد

ز بیماری بدانائی دهد تن
چو زان بیگانه مردان آشنا زن

بدانائی توانی رست از ایام
چو آن مرغ نگارین رست از دام

مکن شوخی وفاداری در آموز
چو موش دام بر داغ دهن سوز

مبر جوز گشت کس به بیداد
که موش از زاهد از جو برد زر داد

مشو مغرور چون گرگ کمان گیر
که ناگه تیغ بر دل میزند تیر

رها کن حرص کین حمال محروم
نسازد با خرد چون زاغ با بوم

مبین اندر خورده بینی خصم را خرد
ز پیلان بین که خرگوش آب چون برد

ز حرص رزق باید رو بر تافت
زر و بیگه روباه بین که چون یافت

کمین گه کین گر باشد نقش بر جا
فریب زاغ کس بر گوسفند بش

ز فتنه جو وفا کن رو دور روی
چنان کز بیم فتنه زن راشوی

ازو نفرت گرفته هر گروهی
نه بر طالع نه در طاعت شکوهی
نرفتی جز بغفلت روزگارش
نه بد جز خیره گفتن هیچ کارش

جهانرا از وجودش ننگ بودی
جهانبانرا ازو دلتنگ بودی
شنیدم من که آن فرزند قتال
در آن طفلی که بودش قرب نه سال

چو شیرین را عروسی بود میگفت
که شیرین کاشکی بودی مرا جفت
ز مهرش کار از گویم باز کینش
ز دولت باز دانش باز دینش

سر آن شاه از در پرده میسود
پدر پیوسته ناخشنود میبود
بزرگ امید را گفت ای خردمند
دلم بگرفت ازین آزرده فرزند

ازین نافرخ اختر سیر آیم
نسازد طالعش را سهم شاهم
ز بد فعلی که دارد در سر خویش
چو گرگ ایمن شده بر باد خویش

ازین ناخوش نیاید خصلت سرکش
چو جا گستر بود فرزند آتش
چو دود از آتش من گشته حیران
ز من زاده ولیکن از من گریزان

سرم تاج از سر شاهان ربودست
ز لعنت بین که خلعت باشد چه سودست
نگوید آنچه کس را دلکش آید
جهان گوید همه کو را خوش آید

نه با فرش سپه بینم نه با سنگ
ز بد رسنگ بگریزد بفرسنگ
نه بر شیرین نه بر من مهربانست
نه با همشیرگان شیرین زبانست

به پیشش همچنانان دیوان پری را
که شهر دست پیشها پالان گری را
ز من بگذر که من خود گرزه مارم
سیه مارم که چون او مهره دارم

نه هر زن را بود هر زاده فرزند
نه هر گل میوه آرد هر نی قند
بسا بیگانه کز صاحب قرانی
ز خویشان بیش دارد آشنائی

بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه
دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه
گرفتم کاین پسر در سر نشست است
نه آخر پارهٔ از گوهرست است

نشاید خشمی بر فرزند کردن
دل از پیوند بی پیوند کردن
نگیرد زیر بار دون تا رک را
که تاج سر کند فرزند خود را

درخت توت از آن آمد لگد خوار
که دارد بچه خود را نگونسار
تو نیکی کن بر و تا شد نیز فرزند
بود تره به تخم خویش مانند

تماشائی که در پیرایش افتد
ازو هم زر بود کارایش افتد
اگر توسن شد این فرزند جماش
زمانه خود کند رامش تو خوش باش

جوانی دارد اینسان پر ز جوش
به پیری توسنی گردد فراموش
چنان افتاد از آن پس رای خسرو
که آتشخانه باشد جای خسرو

نسازد با سفالان هم نشستی
کند چون موبدان ایزد پرستی
چو خسرو را بآتشخانه شد رخت
چو شیر تند شد شیرویه بر تخت

بنوشانوش می کاش میداشت
ز دود دیده ریشه را پاش میداشت
بران نگذشت آخر بند کردش
بتلخی در جهان خرسند کردش

پادشاه شدن شیرویه و بند کردن خسرو

در آن تلخی جهان برد از یاد او
که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل شیرین به خسرو آنچنان شاد
که با صد بند گفتا هستم آزاد

نشاند آن ماه را گفتا فرا پیش
که روزی هست هر کس را از این بیش
ز بادی کو کلاه از سر کند دور
گیاه آسوده باشد سرو رنجور

چو کوه از زلزله گردد بدو نیم
ز افتادن بلندانرا بود بیم
بهر جا کاتشی گرد زر اندود
سید کی نیاز آن خوشتر شود دود

فرود آمد ز روزن دیوچهری   نبوده در سرشتش هیچ مهری
چو قصاب از غضب خونی‌فشانی   چو نفاط از بروت آتش‌فشانی
چو دزد خانه بر کالا همی جست   سریر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت   جگرگاهش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ   که خون برجست از او چون آب از میغ
چو از ماهی جدا کرد آفتابی   شد از روزن برون چون عقابی
ملک در خواب خوش پهلو دریده   گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته   دلش از تشنگی در جان گرفته
بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب   کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته   که هست این نازنین شبها نخفته
چو بیند بر من این بیداد و خواری   نخسپد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن ناگفته ماند   چو من مرده شوم او خفته ماند
کز آن گو چو من عاجز نمیرد   خبر نیست آنکه او هرگز نمیرد
به تلخی جان چنان داد آن وفادار   که شیرین را نکرد از خواب بیدار
شکفته گلبنی بینی چو خورشید   بسر سبزی جهان را داده امید
بر آید ناگه ابری تند و سرمست   بخون ریزی ریاحین تیغ در دست
بدان سختی فرو بارد تگرگی   کزان گلبن نماند شاخ و برگی
چو گردد باغبان خفته بیدار   بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار
چو گویی کز غم گل خون نریزد   چو گل ریزد گلابی چون نریزد
ز بس خون کز تن شه رفت چون آب   برآمد نرگس شیرین ز خوش خواب
دگر شبها که بخشش یار گشتی   ز بانگ ساز وی بیدار گشتی
فلک چون فکر خیره سر کرد این بار   بخون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ آب دیده   که بود آن واقعه در خواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت   بسی در پای خون دیده بر داشت
ز شب بجست نور آفتابی   دریغا نقش آمد در خرابی
سریر دید سر بی تاج کرده   چراغ دولتش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده   سپه مرده سپهسالار مرده
بدان دل بد که از مهر شهنشاه   فدا سازد تن خود نازنین ماه
نهانی در دلش کاری دگر بود   به پیدایی دگر آشفته سر بود
بگریه ساعتی شب را سیه کرد   شکیبی کرد بس تا آنگه عزم ره کرد
گلاب و مشک با عنبر بر آمیخت   بدان اندام خون آلوده می‌ریخت
فرو شستش بگلاب و بکافور   چنان کز روشنی می‌تافت آن نور
چنان بزمی که شاهان را طرازند   بسازیدش کزان بهتر نسازند
چو شه را کرده بود آن شستشویی   بکافور و گلاب اندام را شست
همان آرایش خود نیز نو کرد   بدین اندیشه صد دل را گرو کرد
دل شیرویه را شیرین بیالیست   چو حوران زیوری را بر گرفت
نهانی کس فرستادش که خوش باش   یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته   شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی و هم بر هر گروهش   ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم   کلید گنجها او را سپارم
چو شیرین این حکایتها نیوشید   چو سرکه تند شد چون شیر جوشید
بشیرینیش پیغامی فرستاد   که گر خواهی که از دل شوی شاد

بیا آذر مرا آنچه نیست که گویم
که من خود بی‌کیان وصل تو جویم

بسی کاهست تا چندین روزگارست
که مهرت بر دل من پایدارست

چو اندر دوستی آگاهم از تو
بیا را نچه من میخواهم از تو

اگر چه بر دسے دارد دور گرانی
در آن سود بود لیکن نهانی

چو آید با تو ما را وقت پیوند
ز هر یک بر تو خواهم نکته خند

بگو تا از نخست این سقف ایوان
به پیشش او زند از گنج کیهان

کند از مرغ دولت بال و پرش
بسوزانند شادروانی از پرش

چو هر پر کنند از جام جمشید
که تا با نسبت رخشنده چو خورشید

منقش سازی از یاقوت شطرنج
که دل را زغم زود آید دیده از رنج

چو گو تا هی دهی این فر و زر را
برفعت باز باشد باد وی را

چو این اندیشه داری با تو یارم
بخدمت کردنت را سر برآرم

چو بر شیرویه شد پیغام شیرین
بداد از پادشه کام شیرین

بهران خیر کاو فرمود او گفت
بکرد از بهر آن تا گردش سفت

فریبش داد تا باشد شکیبش
نهاد آن کشتی دل بر فریبش

پس آنگه هر چه بود اسباب خسرو
ز منسوخ کهن تا دیبه نو

بخنجر دادن و محتاجان ندا کرد
ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

دفن کردن خسرو و کشتن شیرین خود را

چو صبح از خواب نوشین سر برآورد
هلاک جان شیرین در سر آورد

سیاهی از حبش کافور می‌برد
شد اندر نیم ره کافور آن خورد

ز قلعه زنگی بر ماه میدید
چو مه در قلعه شد زنگی بخندید

بفرمود دُش بر رسم شهریاری
کیانی مهدی از عود قماری

گرفته مهد را بر تخت زر
برآموده بمروارید و گوهر

باآئین ملوک پارسی عهد
بخوابانید خسرو را دران مهد

نهاد آن مهد را بر دوش شاهان
بشهد برده وقت صبحگاهان

جهانداران شده یکسر پیاده
بگرد آگرد آن مهد ایستاده

قلم زانگشت رفته یار بد را
بریده چون قلم انگشت خود را

نکیسا و ربد چنگش را گسسته
بجای چنگ ناخن را شکسته

ز برگ امید خرد امید گشته
بلرزیدن چو برگ بید گشته

همه زر دست را بر سینه شاپور
ز گریه کرده چشم خویش را کور

باو از حزین افغان برآورده
که ما را مرگ شاه از جان برآورد

بیاد و پشت شاهان عجم کو
سرو سالار شمشیر علم کو

کجا کان خسرو دنیاش خواهند
گهی پرویز و گه کسرایش خوانند

خداوندا جهان اقبال مساز
چرا داری چو از ما بستدی باز

چو در راه رحیل آمد روا رو
سپهر پیر دیده چه کسری و چه خسرو

گشاده سر کنیزان و غلامان
چو سرو درمیان شیرین خرامان

کشیده سرمه را در نرگس مست
عروسانه نگار افگنده بر دست

نهاده او بر آگین حلقه در گوش
فگنده حلقه‌های زلف بر دوش

بر زند زرد خون ناهید بر سر
حریری سرخ چون خورشید در بر

پس مهد ملک سرمست می‌شد
کسی کان فتنه دید از دست می‌شد

گشاده پای در میدان عهدش
گرفته رقص ربا آئین مهدش

گمان افتاد هر کس را که شیرین
ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین

نهان شیرین و بیرون را در دل گمان بود   که شیرین را بدو دل مهربان بود

همه ره پایکوبان پیش آن ماه   بدینسان تا بگنبد خانهٔ شاه

چو مهد شاه در گنبد نهادند   بزرگان روی در ره ایستادند

میان دربست شیرین پیش موبد   بفراشی درون آمد بگنبد

در گنبد بروی خلق دربست   سوی مهد ملک شد دشنه در دست

جگرگاه ملک را مهر برداشت   ببوسید آن دهن کو ده جگر داشت

بسینه که دید آن زخم را ریش   همانجا دشنه‌ای زد بر تن خویش

بخون گرم شست آن خوابگه را   جراحت تازه کرد اندام شه را

پس آورد آنگهی شه را در آغوش   لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش

بنیروی بلند آواز برداشت   چنان کان قوم از آوازش خبر داشت

که جان با جان و تن با تن بپیوست   تن از دوری و جان از داوری رست

ببزم خسروان شمع جهانتاب   مبارکباد شیرین را شکرخواب

بآمرزش رساد آن آشنائی   که چون اینجا رسد گوید دعائی

کالهی تازه دار این خاکدان را   بیامرز این دو یار مهربان را

زهی شیرین و شیرین مردن او   زهی جان دادن و جان بردن او

چنین واجب بود در عشق مردن   بجانان جان چنین باید سپردن

نه هر کو زن بود نامرد باشد   زن آن مرد است کو بی درد باشد

بسا رعنا زنا کو شیر مرد است   بسا دیبا که شیرین وار زرد است

شبانه بر در شیرویه از راه بیداد
شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد
برآمد ابری از دریای اندوه
فرود آورد سیلی کوه تا کوه

زره گوشه بادی تند برخاست
هوا را گرد با خاک زمین راست
بزرگان چون شدند آگه ازین کار
برآوردند حالی یکسر آواز

که هست آن زمان و آن زمین را
عروسان را بباید آن چنین ده
چه باشد مهر با زنگی بدو رسی
نشاید کرد ازین بهتر سرشتی

دو صاحب تاج را هم تخت کردند
در گنبد بر ایشان سخت کردند
ز دو آنجا باز پس گشتند غمناک
نوشتند این مثل بر لوح آن خاک

که جز شیرین که در خاک درشت است
کس از بهر کسی خود را نکشت است
ز مادر زاده را گر زاد باشد
برفتن به که مادر زاد باشد

چه باید ساختن مهدی بصد جهد
که مهدت سر فرو نارد بدین مهد
بسا شاهان که فرمودند از اول
سر مهد خویش از عود و صندل

چو روزی چند رفت از رفتن شاه
فرو ریزیده شد هم مهد و هم ماه
اگر در مهد عاج و آبنوسی
باخر هم بریزی هم بپوسی

مشو کز خویشتن شوریده آن نور
کند را الایش خود خاک زرد و
به آتش سوخته یا بدو آم دو را
غیوران در عرق شوریده خود را

چو برق از خنده میباید خوش
گه اندر آب باشی گه در آتش
نظامی خوش بیرون از زرو
پیاده ماندگان را گر ده رود

منه دل بر جهان کین و ناکس
وفاداری نخواهد کرد با کس

گفتار اندر پند و گردش فلک بیدار کج رفتار

چو بخشد مرد را این سفله ایام
که یکیک باز بستاند سرانجام

بصد نوبت دهد جانی باغاز
بیک نوبت ستاند عاقبت باز

چو مرغ پای در طلسم هیچ پیچیج
چو افتادی شکستی هیچ هیچ
درین چنبر که محکم شهر بند است
نشان در گردن کوی بکند است

نه در چنبر توان پرواز کردن
نه بتوان سر ز چنبر باز کردن
درین چنبر گشایش چون نمائیم
چو بگشادش کسی ما چون گشائیم

همان به کاندرین خط خطرناک
ز جور خاک بنشینیم بر خاک
بگرییم از برای خویش بسیار
که بر ما کم کسی گرید چو ما زار

شنیدستم که افلاطون شب و روز
بگریه داشتی چشم جهانسوز

گفتار در سوال کردن از افلاطون که شب و روز از چه میگریست

بپرسیدند ازو کین گریه از چیست
بگفتا چشم کس بیهوده نگریست

از آن گریم که جسم و جان بساز
بهم خو کرده اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنائی
همی گریم بران روز جدائی

رهی خواهی شدن دیده باز
بهر سر کی مشو کین ره دراز است
بیا جان توانی شد بر افلاک
رها کن شهربند خاک بر خاک

تکو بر بام گردون چون توان رفت
توان رفت ار ز خود بیرون توان رفت
بپر از عقل و اندیشه گستاخ
که چون شاید شدن بر بام این کاخ

جهان کز عقل فتوی می ستانی
علم برکش بدین کاخ کیانی
خرد شیخ الشیوخ راه تو بس
ازو پرس انچه می پرسی نه از کس

اگر در خاک شد خاکی تنم نیست / سرانجام وجود الا عدم نیست
به پیش آید زمان کان هم نگردد / چه افزاید زمین کان کم نگردد
جهان بین تا چه آسان میکند دست / فلک بین تا چه خرم میزند دست
نظامی بس کن این گفتار خاموش / چه گوئی با جهان پنبه در گوش
حکایتهای عالم چند گوئی / بپوش این گریه را در خنده روئی
درختی را که بینی تازه بنجش / کشند روزی ز خشکی چار میخش
بهاری را که شد گیتی فروزی / بباد و شد دهد ناگاه روزی
دو هر پستان در عاری ندارد / بجز داد و ستد کاری ندارد
جهان تنها نه شیشه تنگ / همه در شیشه کن شیشه زن سنگ
نگر در پای پیل گرم کینه / شکسته سازد این سر آبگینه
بدو دنیا مکن کز هیچ مستی / همه این چرخ گردان تا بهیچ است
ز خود بگذر که با این چار پیوند / فشاید رست ازین هفت آهنین بند
گل و سنگ است این جهان منزل / دو دار و دو دو پایه در گل
درین ویرانه گل مرز فرسنگ / نه گل بر گل نهد نی سنگ بر سنگ
تو گر غیرت بری افسانه شنفی / چه بنیاد ای تو افسانه خوانی
درین افسانه شرط است اشک راندن / گلاب تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی / چو گل بر باد شد روز جوانی
سبک رفت و چون برق جهان بین / کمان افتادگان آفاق من بین

گفتار در نصیحت

همایون پیکری نغز و خردمند / فرستاده به من دارای دربند
پدیدش بیع و از ربع آهنین تیم / غنش از بهر من تنگ آهنین تیم
رخش نیواخته چون ماه را تیر / پرش ساخته چون شهد با شیر
سرا زا گوش بر بالش نهاده / مرا در سهسرے بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کج مهاج / تبری داده زخشم با تاراج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی / ز ترکی ترک زادم را تو دانی
بنکه بارش اندر فضل همت خویش / تو نیز ایش طریق دوستی پیش
ببین آن هفت ساله قرة العین / مقام خویشتن در قاب قوسین
منت پروردم و روزی خدا داد / نه بر تو نام من نام خدا یاد
درین ره سر بلا که شاه میخند / که خندیدم چو ماهم زینت چند
چو بدر انجمن گردد بلا کست / برافروزند انجم از جمالت
نخست از همنشین بد بپرهیز / ز راه تهمت اغیار برخیز
به انس گوش او نیست بخشند / تو آسمان خم آن گوش ناست بخشند
قلم درکش بحرفی کان خدا نیست / علم برکش بعلمی کان خدا هست
نیاموزیم گر پیر عقل ناسه / زهی فرزانه فرزند نظامی
چنین گفت آن سحر پیدا شنید / که زان آمد خلل در ملک پرویز
از آن شبها شبی روشن چو مهتاب / جمال مصطفی را دید در خواب

گفتار در خلل پذیرفتن ملک پرویز و بخواب دیدن او پیغمبر علیه السلام را

خرامان گشته بر تازی سمندی / مسلسل کرده گیسو چون کمندی
بخسرو گفت او کای ناجوانمرد / ره اسلام گیر از کفر برگرد

تو ای عاجز که خسرو نام داری / اگر گنجینه‌ای صد جام داری
تو مخلوقی نه آخر مرد خواهی / ز دست مرگ جان چون برد خواهی
اگر سربه بود و بادی پادشاهی / مبادا دعوی کی رفتی در خدائی
که پیدا آمد از مشتی خاک مجوی / چه در سر داری از نیرنگ نامجوی
ببین خود را که خود بین را بصر نیست / هنر بین شو که خود دیدن هنر نیست
ز خود بگذر که در قانون مقدار / حساب آفرینش هست بسیار
زمین از آفرینش هست گردی / وزو این ربع مسکون آبخوردی
عراق از ربع مسکونست بهری / وزان بهری که این است شهری
وزان شهر آدمی باشد ز هر باب / تو ای زان آدمی یک شخص در خواب
قیاس باز گیر از راه بینش / حد و مقدار خود از آفرینش
ببین تا پیش تعظیم الهی / چه دارد آفرینش جز تباهی
بترکیبی که زینسان پایمال است / خداوندی طلب کردن محال است
گواهی ده که عالم را خدائیست / نه بر جاے و نه حاجتمند جائیست
خدائی کادمی را سروری داد / مرا بر آدمی پیغمبری داد
ز طبع آتش پرستی را جدا کن / بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چو طاوسان تماشا کن درین باغ / چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی را محیط دود باشد / کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش مانده دین هست ناخوش / مسلمان شو مسلم گرد از آتش
چو نامه ختم شد صاحب نوردش / بعنوان محمد مهر کردش
بدست قاصدی چلد سبک خیز / فرستاد آن وثیقت پیش پرویز

گفتار در رسیدن نامهٔ حضرت صلعم و بی ادبی نمودن خسرو

چو قاصد عرضه کرد آن نامهٔ نو / بجوشید از غضب مانند خسرو
بهر حرفی کز آن منشور برخواند / چو افیون خورده مخمور درماند
ز تیزی گشت هر مویش نطاعی / ز گرمی هر رگش آتش فشانی
سواد نامه دید روشن هیبت انگیز / نوشته از محمد سوی پرویز
چو عنوان گاه عالم تاب را دید / تو گفتی سگ گزیده آب را دید
غرور پادشاهی بردش از راه / که گستاخی که آرد با چو من شاه
که را زهره که با این احترامم / نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد / ز خشم اندیشهٔ بیهوده بد کرد
درید آن نامهٔ گردن شکن را / نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی / بر نعمت پاے خود را کرد خاکی
از آن آتش که آن دو دینی داشت / چراغ آگهی را آگهی داشت
ز گرمی آن چراغ گردن افراز / دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری برافتاد / کلاه از تارک کسری درافتاد
ز معجزهای شرع مصطفائی / بر او آشفته شد آن پادشاهی
سر ملکش را سپهر از زیر برداشت / پسر در کشتنش شمشیر برداشت
بر آمد ناگه از گردون طراقی / ز ایوانش فرو افتاد طاقی
پلی در دجله زآهن بود بسته / در آمد سیل و آن پل شد شکسته
پدید آمد سموم آتش انگیز / نه گلگون ماند بر آخور نه شبدیز
تبه شد لشکرش بی حرب و پیکار / عقابش را کبوتر زد به منقار
در آمد مرگ دارو چوب در دست / بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست

به سلطانی چو شه نوبت فرو کوفت
غبار فتنه از عالم فرو کوفت
شکوهش پنج نوبت بر فلک برد
نفاذش کرد هفت اقلیم را خورد

خروش طبل گفته تا دو میل است
که میدانست کان طبل رحیل است
نفیر کوس گفته تا دو ماه است
گرا در دل که شه ده کوچگاه است

پری نا خورده از باغ جوانی
چه ذو القرنین ز آب زندگانی
شهادت یافت از زخم بد اندیش
که بادش آنجهان از اینجهان بیش

سه پایه بر فلک زد زین خرابی
گذشت از پایه خاکی و آبی
گران در پا شد این را بجا نیست
که چون بنشین از زین پا کشانید

گر او را سوی گوهر گرم شد رای
نسب داران گوهر باد بر جای
گر او را فیض رحمت گشت ساقی
جهان بردار نانش باد باقی

گر او را خاک داد از تخته تیرے
مباد این تخت گیر از اگر نیرے
گر او بی تاج شد تا حشر جا باد
سر این تاجداران را بقا باد

خصوصا وارث اعمار شاهان
نظرگاه دعای نیکخواهان
مؤید نصرة الدین کافرینش
ز نامش او نپرید نور بینش

پناه خسروان اعظم اتابک
فریدون باد بر عالم مبارک
ابو بکر محمد کز سر داد
ابو بکر و محمد را کند شاد

بنا مانیش هفت اختر شکر خند
بجولانیش نه گردون کمربند
بشاهی تاج بخش تاجداران
بدولت یادگار شهریاران

ستاره پایه تخت بلندش
فلک بوسه گه سم سمندش
سر ربعش باد در کشور گشایے
وثیقت نامه کشور خدایے

جهان را تا ابد شاه جهان باد
بدانچه امید دارد آنچنان باد
سعادت یار او در کامرانے
مساعد با سعادت زندگانے

سخن را چون بسعادت ختم کردم
ورق کاینجا رسانیدم در نوردم
ز دولتش باد جنت شاد کامے
که گوید باد رحمت بر نظامے

خاتمة الطبع

بعد حلاوت حمد و سپاس و نعت برکت اساس خدای کریم و نبی رحیم که گویان روز سے باده بعده مخفی مباد که مثنوی لا جواب خسرو شیرین مصنفهٔ مولانا نظام الدین گنجوے که جامع فصاحت و سلاست بے اندازه است برای خوش کامی ذائقهٔ استعداد شیرین مذاقان سخن در مطبع نامی گرامی مشهور نزدیک و دور منشی نول کشور واقع لکهنؤ بسرپرستی جناب منشی پراگ نراین صاحب مالک مطبع موصوف ماه جولائی ۱۹۰۲ سنه عیسوی مطابق ماه ربیع الاول ۱۳۲۰ سنه هجری بار دهم رونق انطباع یافت

نام کتاب	قیمت
شرح زلیخائے جامی — از مولوی محمد شاہ	۱۳ر
تحفۃ الاحرار جامی محشی	۴ر۹
سبحۃ الابرار جامی محشی	۶ر
مثنوی یوسف زلیخائے فردوسی — استاد مشہور و معروف	۴ر
مثنوی لیلیٰ مجنون — از امیر خسرو	۲ر
مثنوی ہشت بہشت — از ملا خسرو	۶ر۹
مثنوی لیلیٰ مجنون — ہاتفی	۲ر
مثنوی تحفۃ العراقین — از افضل الشعرا خاقانی	۷ر
مثنوی نلدمن فیضی	۴ر۹
مثنوی غنیمت — از ملا محمد اکرم ملتانی	۴ر
مثنوی نشتر عشق — از ملا محمد مقیم	۲ر
مثنوی زلالی — مشہور بہ نازک خیالی	۱۵ر۹
مثنوی تحفۂ طہران تصنیف مولوی ابوالحسن صاحب فرید آبادی کاغذ سفید چکنا	۴ر
مثنوی میر عبدالجلیل بلگرامی جلیل القدر نامی قابل دید	۳ر۹
مثنوی نالۂ منظور — از سید منظور احمد ڈپٹی کلکٹر	۲ر
مثنوی شکرستان خیال مع خوان نعمت از ملا ذوقی	۱ر

نام کتاب	قیمت
مثنوی زاد المسافرین — از ملا حسین واعظ	۱ر۹
تہذیب بندہ خود رفتہ از منشی بہاری لال	۱ر۹
فسانۂ وامق و عذرا — از شعرائے قدیم صرفی	۵ر
کتب قصہ جات نظم اردو	
الف لیلہ منظوم کی متفرق جلدیں حسب ذیل فروخت ہوتی ہیں — کامل مجلد	[illegible]
جلد اول از منشی طوطا رام شایان	۱۲ر
ایضاً جلد دوم از منشی طوطا رام شایان کاغذ سفید	۱۰ر
ایضاً جلد سوم ترجمہ منشی طوطا رام شایان	۷ر
ایضاً منظوم جلد چہارم از منشی شادی لال کاغذ خشائی و سفید	۱۴ر
مجموعۂ قصص — با تصویر شامل پانچ قصہ (۱) قصہ سوداگر بچہ (۲) قصہ ماہی گیر (۳) قصہ جمجمہ (۴) قصہ منصور (۵) قصہ شاہ روم	۱ر۹
قصہ سوداگر بچہ	۶ پائی
بکٹ دانشمند بطور غیر	۹ پائی
آہ حسینی — ترجمہ ہنس جواہر از منشی محمد حسن بلگرامی	۸ر
قصہ ماہی گیر	۶ پائی